

آنچه را که از کسی یا از کسانی شنیده بودند ثبت می‌کردند و مقامات درین مورد بمعنی مشافهات یا مفاوضات و یا مسموعات آمده است. این کتاب عبارت بوده است از مجموعه آنچه بیهقی از استاد و رئیس خود ابونصر مشکان صاحب‌دیوان رسالت غزنویان در تاریخ محمود غزنوی و پدران وی شنیده بود و چون مطالب آن در تاریخ محمود بوده آنرا مقامات محمودی نام گذشته است و خود نیز در دو جاز تاریخ محمودی ذکر می‌کند یک جا (چاپ طهران ص ۱۴۹ و چاپ من ج ۱ ص ۱۷۲) در باب مواضعی که از احمد بن حسن وزیر گرفته‌اند چنین آمده است: «نخست سوگند نامه و مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام» و همین عبارت در چاپ کلکه (ص ۱۷۵ - ۱۷۶) چنین آمده و البته شکی نیست که بهتر است: «نخست سوگند نامه و آن مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که نام کرده‌ام کتاب مقامات» و این قسم عیناً در آثار الوزرای عقیلی باقی مانده است و پس ازین خواهد آمد. جای دیگر در باره ابونصر مسکان در چاپ طهران (ص ۶۰۵) (۱) چنین آمده است: «و آثار و اخبار و احوالش آنست که در مقامات محمودی و درین تاریخ بیامد» و این عبارت در چاپ کلکتہ (ص ۷۴۹) بدین گونه است: «و آثار و اخبار و احوالش اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد». همین کتاب را مؤلفان دیگر «مقامات ابونصر مشکان» نامیده‌اند و آن بدین جهنست که مجموعه مطالبیست که از ابونصر مشکان شنیده و محمد عوفی در تألیف کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات آنرا بدست داشته و مطالبی از آن نقل کرده است، سپس نسخه آن قطعاً تا قرن نهم که سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی کتاب آثار الوزراء را تألیف کرده در میان بوده است زیرا که وی نیز در آن کتاب مطالبی ازین مقامات ابونصر مشکان آورده است، مگر آنکه عقیلی این مطالب را از کتاب دیگری گرفته باشد و در زمان وی

(۱) حاب من ج ۲ ص ۲۲۶

نسخه آن از میان رفته باشد ولی این نکته بر ما معلوم نیست (۱).

کتاب مقامات یا مقامات محمودی و یا مقامات ابونصر مشکان تألیف ابوالفضل بیهقی کتاب بسیار مهم و سودمندی بوده که بر ناپود شدن آن باید دریغ داشت، زیرا گذشته از آنکه مطالب بسیار در آن بوده است که در هیچ کتاب دیگری نبوده بهترین نماینده سبک انشای نثر معمولی و ساده قرن پنجم ایران بوده است ولی در تاریخ مسعودی که امروز بدست است ابوالفضل بیهقی تکلف بخرج داده و بزبان پیچیده و مغلق که در دربار معمول بوده و دبیران درباری بدان خود نمایی میکرده اند چیز نوشته ولی در مقامات ابونصر مشکان زبان ساده بی پیرایه روزانه عصر خود را بکار برده است و تکلف و تعقید و هنر نمایی نکرده است. شاید محمد عوفی در آن قسمت‌هایی که در جوامع الحکایات و لوامع الروایات از بن کتاب آورده است دستی برده و در انشای آن تصرفی کرده باشد ولی سخن پیدا است که فصیحی خوافی و غفیلی در آن قسمت‌هایی که در مجمل و آثار الوزراء آورده اند بهیچ وجه دستی نبرده اند. مطالبی که در جوامع الحکایات از مقامات ابونصر مشکان آمده بهمان ترتیبی که در آن کتاب ضبط شده حرف بحرف بسدین قرار است :

(۱) در باب دوازدهم از قسم اول :

حکایت : آورده اند که در آن وقت که حواجه احمد بن حسن رحمه الله علیه وزیر سلطان محمود بود جمله ارکان دولت و اعیان حضرت باو بد شدند و در خدمت سلطان تحلیطها کردند تا رای سلطان بر وی معیر شد و قصد کرد که او را معزول کند ابونصر مشکان می گوید که : در آن حال ارسالن جاذب بنرد بک من نامه نوشت و در آنجا

۱ - پس از اسرار چاپ اول این کتاب که مندرجات آثار الورد را در آن نسخه خطی نقل کرده بودم جای از آن عنوان «آثار الورد» . . . تألیف سفالدین حاجی بن نظام عییلی تصحیح و تعلیق مرحلال الدین حسینی ارموی «محدث» - تهران ۱۳۳۷» اسرار یافته است . در ضمن موجه شدم که این قسمت از مقامات ابونصر مشکان در مجمل فصیحی نیز هست و شاید عییلی در آثار الورد آن را از آنجا گرفته باشد . پس ازین درباره این قسمت از مقامات ابونصر مشکان بار دیگر بحث خواهم کرد .

ذکر کرده بود که : شنیدم که پادشاه برخواجه احمد متغیر شده است و ما بندگان را نرسد که بر رای پادشاه اعتراضی کنیم ، اما بحکم شفقت آنچه دانم و ما را فراز آید واجب باشد باز نمودن و شك نیست که خواجه احمد از کفایت زمان وزیرکان دورانست و بر ما مبارك آمده است و درد بیرستان با هم بوده ایم و از هر گونه گرم و سرد بوی رسیده است و مدت نیست که شغل وزارت با سم او بوده است و امروزه کرا در کار آرند حشمت ماند و او را دشمن بسیارست و سبب دشمنی وی با ایشان آنست که مر خداوند خویشتن را منفقست و رضای ایشان را فرومی گذارده و در مرافق دیوانی کوشد ، بدین سبب همگان با وی خصم شدند ، باید که این ناعه را پیش حضرت پادشاه عرضه داری و من دانم که رای پادشاه را چنان متعیر گردانیده اند که این نصیحت مفید نشود و لیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه پیشیمان شود بر ما بندگان اعتراضی نکند و ما معذور باشیم . چون این نامه بحوا قدم فرستی می طلبیدم تا آنرا عرضه کنم و پیوسته وزیر نزدیک من کس می فرستاد و از من مدد و معاونت می طلبید و من او را می گفتم : مشاب ، که بوقت فرصت عرضه دارم و سلطان می دانست که من طالب فرصتم و البته با من ازین هیچ نمی گفتم . وقتی اتفاق افتاد که سلطان بشکار رفت و معهود نبود که من بحدمت او بشکار گاه روم و این کرت رفتم . سلطان از من پرسید که : بچه سبب آمده ای ؟ گفتم : بندگان را همه وقت خدمت پادشاه باید کرد . گفت : می دانم که بجهت احمد آمده ای ، گفتم : این چنین چیزها پوشیده نشود و اندیشه پادشاهان صواب بود . پس خاموش شد و هیچ نگفت و آن روز و آن شب بگذشت و بنشاط شراب مشغول بود . شبی مرا بنشانند و از هر نوع سحنی در میان آورد . پس گفتم : آنچه در باب احمد از تو برسم راست بگویی و حمایت و مداخلت مکن . گفتم : فرمان پادشاه راست گفتم : این احمد مرد کافست و از کودکی ما را بکار آمده و با من بوده است و بدین سبب عظیم دراز دست و مال بجور می ستاند و هر فرمائی که ما می کنیم اعتراضی می کند و بسمع ما رسایند و آنکه از وی نا حفاظی ها در وجود آمده است در باب غلامان و امثال آن و من در دل گرفته ام

که او را معزول کنم و با هر که رای زده‌ام همین اشارت کرده‌اند، تو چه صواب می‌بینی؟ گفتم: آنچه رای عالی بیند صواب همان بود و هیچ کس را بر آن اعتراضی نخواهد بود. گفت: رای بباید زد. گفتم: روز چندست که ارسالن جاذب بمن نامه‌ای نوشته است و نامه را با خود داشتم و عرضه کردم و گفتم: اگر پادشاه فرمان دهد بقدر دانش خود کلمه‌ای بگویم. فرمود که: بباید گفت. گفتم: آنچه را از خواجه احمد گفته‌اند اگر در معنی ناخفای و تعرضی جزم‌مر پادشاه را روشن شده است البته ایضا نباید کرد و ادب باید فرمود که ملک چنین گزاف کاریها تحمل نکند. اما اگر آن معانی از راه ظن و گمان مر پادشاه را در خاطر آمده است پر رای روشن تامل فرماید، تا چون احمد بر در گاه که دارد، اگر او برود آن کس بر جای او نشیند؟ اگر دارد رای عالی را امضاء فرماید و اگر ندارد اندیشه تمام تقدیم فرماید سلطان فرمود: باز گرد، تا من اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کرد، در مدت اندک پشیمان شد و خلل بسیار در ملک وی پدید آمد...

(۲) در باب پانزدهم از قسم دوم:

حکایت: آورده‌اند که چون سلطان یمن الدوله محمود سبکنگین، انارالله برهانه، التونتاش را بحوارزم فرستاد نام خوارزمشاهی بروی نهاد و مدتی امارت خوارزم با اسم او بود. وقتی دبیر صاحب برید خوارزم بخدمت سلطان محمود نوشت، و در آنجا ذکر کرده بود که: التونتاش در مدت یک‌هفته دویست غلام بدو بست هزار دینار خرید و پانصد اسب خرید و تا بدین غایت هزار و پانصد غلام ترك خریدند اسب که اسامی ایشان بر جریده مضبوطست. سلطان ازین معنی متأثر شد و با خود گفت: درین معنی افعال ورزیدن و غفلت نمودن از طریق حزم دورست و نباید که چون اوقوت گیرد هوس استبداد او را بر باد نشاند و آتش فتنه بر آفریزد و خاک در دیده خود اندازد. ابونصر مشکان را بفرمود تا: نزدیک او نامه نویسد، بشعرش، نه بنصربح و او را از غلام ترك خریدن منع کند. ابونصر مکتوبی در قلم آورد نزدیک او مستعمل بر آنکه: حاجب جلیل خوارزمسپاه ما را یار گار پدر عزیزست و ما او را به محل

عم مشفق خود میداریم و پیوسته از وی صدق و اخلاص و فرط اختصاص مشاهده کرده‌ایم، ما را بامکان او اعتماد تمام حاصلست و هنوز هم حاجبی بزرگه بنام اوست و علی قریب‌کاری که میکند بنیابت او می‌کند و شاید که مهمی افتد که ما او را برای صلاح کلی بحضرت خوائیم و بسمع ما رسید که او در غلام خریدن و سلاح ایشان ساختن غلو می‌کند. پس اگر چنان بود که او را روزی بغزنین باید آمد و حاشیه غلامان او بسیار باشد همانا که اینجا رنج بیند، چه گفته‌اند که: غزنین آخر سنگینست، اگر درین معنی فکرت کند هر چند که حشمت و عزت موکب ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجه‌ای رسد که هزار یا ده هزار غلام ترک دارد، اما حال نفقات غزنین می‌داند و اگر اینجا آید در هیچ حال غلام نتواند فروخت و عیب بود و چون بسیار بود داشتن ایشان بر مردم وبال بود. همانا بهتر که درین باب افراط نرود. چون نامه بالتونناش رسید بخواند و خجل شد و دست از غلام خریدن برداشت و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و این همه از پیش بینی او بود، چه اندیشید اگر بزرگ شود نباید که چشم بدولت باشد، پس بدین نوع او را پیش رفت، لاجرم اقبال غاشیه کش مر کبش بود و ظفر هم عنان موکب او ...

(۳) در باب بیست و یکم از قسم دوم:

حکایت: آورده‌اند که سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین، انارالله برهانه، مدتی بود که برخواهر ایازمفتون شده بود و خاطر مبارک او باو مایل بود و میخواست که او را در عقد خویش آورد، لیکن اندیشه می‌کرد که مبادا ملوک و سلاطین او را بدان عیب کنند و خواص او را بدان نکوهند. پس مدتی در آن می‌پسید. ابونصر مشکان می‌گوید که: شبی در خدمت سلطان بودم، چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرد. پس مرا فرمود که: پای مرا بمال مرا یقین شد که هر آینه با من سری خواهد گفت. پس فرمود که: حکمیان گفته‌اند که راز از سه کس نباید نهفت: یکی از طبیب اسناد، دوم از ناصح مستفق، سوم از خدمت گاران مصلح عاقل. ابونصر مشکان گفت:

بنده را چه حد آن باشد که پادشاه او را بدین مرتبه مخصوص کرده اند ؟ اما چون رای علی بدان فرار گیرد بهر چه اشارت کند بنده صلاح و فساد آن بحضرت اشرف عرضه دارد . فرمود که: مدتیست که آن سر پوشیده، یعنی خواهر ایازرا می خواهم که در تکاح خود آورم ، اما می گویم: نباید که ملوک اطراف مرا بخفت عقل و زلت رای نسبت کنند و شما که خدم و خواص ماییدما را در خدمت اشراف بد گوید، تو درین معنی چه صواب می بینی ؟ و در هیچ تاریخی خوانده ای که پادشاهان بنده و موالی خود را بسیار در عقد آورده اند پانه ؟ ابوتصر گفت : من خدمت کردم و گفتم : در عالم بسیار بوده است و ملوک آل سامان موالی خود را بسیار در عقد آورده اند و عالمیان این معنی را جز بکمال عفت و دیانت پادشاه حمل نکنند و بر رای پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بتر کسنان می رفت در شهر اسفراین دختر دهقانی بخواس که انوشیروان از و متولد شد و در تاریخ عجم خوانده ام که : بهرام گور دختر گازی بخواس . سلطان گفت : چگونه بود ؟ گفتم: شنیدم که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ، ناگاه بر امر آهوئی اسب برانگیخت و بسیار بتاخت و از لشکر جدا شد . چون تسنه شد بکنار دیهی و بر لب آبگیری مردی گازر را دید که بازن خود نشسته و جامهای چنند نهاده تا بشوید بهرام بسر ایشان بایستاد و گفت: ای گازر، شربتی آب ده گازر بر حاست و خدمت کرد و گفت: ای زن، برخیز و ملک را آب ده . زن قدح آب بردست گرفت و آنرا بچند آب پاکیزه بشست . پس دختر را گفت : ای دختر، من دوشیزه نیستم و دست مردی بر من آمده است، اما تو هنوز در ناسفته ای، ملک را آب ده دختر قدح آب بردست گرفت و پیش خدمت بهرام آورد . بهرام نگرید، دختری دیده که در حس و ملاحظ بی نظیر بود و در لطف و شمایل بی مثل . گازر را گفت که : ما را امروز مهمان میداری ؟ گفت: اگر پادشاه با نان خشک و چشم تر ما قناع میکند آنچه در وسع ما بود تقصیر نکنیم . پس جامه پاکیزه در کنار آب بینداخت و بهرام بر آنجا نشست . گازر اسب او را بگرفت و بر درختی بست و میزری پاکیزه بدختر داد و گفت .

پادشاه را مگس می‌ران و خود بتعجیل بسوی دیه رفت و طعام و شراب و نقل و آنچه بدست آمد بیاورد. پس صراحی و پیاله بدختر داد و گفت: پادشاه را ساقی باش. دختر ساغر پا کپزه بشست، پس آنرا پر از شراب کرد و پیش پادشاه برداشت. پادشاه چون از دست او بگرفت دختر بوس برده سب بهرام زد. بهرام گفت: ای دختر، جای بوسه لبست نه دست، تالاب از لب بکام نرسد شراب بکام نرسد.

بوس از پی آن بر لب جانان باشد زیرا که بر آن رهگذر جان باشد
هر بوسه که بر دست صراحی بزنی گر بر لب من زنی چه تاوان باشد؟

دختر خدمت کرد و گفت: هنوز وقت نیامده است. پادشاه را از آن ملاحظت دندان و لطافت گفتار او عجب آمد و ایشان درین بودند که لشکر بهرام در عقب او در رسیدند و بهرام دختر را گفت: روی ازین جماعت بپوش. دختر نقاب فرو گذاشت. پس دختر را در حال نکاح کرد و در عمارت نشانند. پدر او را سوار کرد و بحضورت برده و مادر پسر او شد. چون سلطان حکایت از و بشنید بغایت خوشدل گشت و ابونصر را بر آن احماد ارزانی داشت و گفت: مرا ازرنج رهایی و بعد دو روز خواهر ایاز را در عقد خود کرد ...

عقبلی نیز در آثار الوزراء قسمت‌هایی از کتاب مقامات ابونصر مشکان را در شرح احوال احمد بن حسن میمندی و ابوعلی حسن بن احمد، بن عباس بن میکال معروف بحسنگ وزیرای محمود نقل کرده است که ظاهر آن در اصل انشای بییهقی دستی برده، آنچه از احوال احمد بن حسن آورده بدین قرار است:

الوزير الكامل الفاضل الكفاة ابو القاسم احمد بن حسن الميمندي، وزير سلطان محمود بن سبكتگين بود و اكثر عوام الناس بلکه از عوام و خواص در قصه او سر گذشها حسن میمندی میگویند و آن غیر واقعست. در مقامات خواجه ابونصر مشکان مسطورست که: وزیر سلطان محمود خواجه احمد بن حسن بود و در بعضی تواریخ مطالعه کرده شد که: پدر او حسن میمندی در زمان امیر سبکتگین عامل بود ...

در کتاب مقامات خواجه ابونصر مشکان مسطور است که چون تعامت ارکان دولت
 واعیان حضرت در قصد خواجه احمد خود را ظاهر گردانیدند ارسالن جاذب که
 از کبار امرا بود در خراسان مقام داشت . ابونصر میگوید : سوی من نامه فرستاد ،
 مضمون آنکه : شنیدم که رای حضرت سلطانی بر خواجه احمد متغیر شده است و میخواست
 که او را مغرول کند ، هر چند مابندگان را نرسد که برای سلطان اعتراض کنیم ،
 اما بحکم شفقت آنچه دانیم باز باید نمود ، چه هر کس که حضرت سلطان درین
 شغل بزرگ بروی اعتماد کند اگر آن کس خامل الذکر باشد محتشم کرده
 و همه بندگان دولت او را بزرگ دارند ، فاما روزگار دواز باید تا چون خواجه
 احمد در رسد ، که هر دیست وزیر آدمی زاده و در کفایت بدان و محل منزلت رسیده
 که پوشیده نیست و بر خداوند ما مبارک آمده است و باوی در دبیرستان بوده و
 هر گونه نیک و بد آزموده و شغلهای خطیر کرده تا آن گاه که بوزارت رسیده و
 از ندیمی تا صاحب دیوانی رسالت تا بعارضی و چنین مرد زود زود بدست نیاید که
 دلها و چشمها همه بحشمت و بزرگی داشت او آکنده است و تو که ابونصری دانی
 که چنینست که من همی گویم و تو در خطاب ناچار او را بنده نویسی و من که
 ارسالنم ترا و مرا ازین کراهت نیست ، اگر وی را از کار معزول کنند و کسی را
 بنشانند این حشمت و وجاهت ندارد ، هر چند در خطاب این اندازه باید نگاه داشت
 لیکن چون کراهت نداریم این محاطبه کرد و این خواجه را دشمن بسیارست ،
 چنانکه بر تو پوشیده نیست ، هر آینه چون مرد وزیرست و ناچار صلاح خداوند
 خویش را نگاه میدارد و از رضا و سخط دیگران باک ندارد او را دشمن شوند .
 من واجب دانستم ، چون خبر بشتیدم ، این مشورت نوشتن ، اگر چنانست که تغییر
 رسمیست و طمعی ، چنانکه بهر وقت همی بود ، کار نیک خواهد شد بر آنکه مال بذل
 کند ، فرصت نگاهداری و این نکتها را بازنمایی ، چنانکه مر ازیان ندارند ، که مبادا
 صورت بندد که : ارسالن مرد تر کست و خداوند شمشیر ، این چرا میگوید و غرض
 او اندرین چیست؟ و با این خداوند گارسخت صعب و تاریکست خاصه ما را ، چنانکه
 بر تو پوشیده نیست . او چنان خواهد که میان همه خدمتگاران او مخالفت باشد .

پس اگر دانی که کار جدست و عرضه کردن فضولی ، آن مهتر بزرگ را سودی نخواهد داشت و زیان بمن باز خواهد گشت بر حکم صوابدید کار کنی، که حکم مشاهدات تراست و حاضران نبینند . با این همه فرصت که ممکن شود نگاهباید داشت و آنده مایه ازین چه گفتم بعرض یابد رسانید، تا فردا روز اگر این مرد را معزول کنند و دیگری بنشانند و پشیمان شود نگوید و بهانه تیاره که: کسی نبوه که ما را در خطا کردن این کار تنبیه کردی . چون او این مسطوره را بنزدیک من آورد و برین حال واقف گشتم او را گفتم : بزرگ آند وهی و شغلی بسر من آوردی که چون محمود مردی بر وزیر خشم گرفته و بر عزل او دل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش آمده و چنگال تیز کرده اند سخن گفتن درین باب بسی با خطرست، اما این خطر بکنم دو حال را : یکی آنکه این وزیر را بر من حق بسیارست و دیگر آنکه من مردی ام دبیر ، آنچه بمن نویسند در عرض کردن آن هیچ عیب بمن باز نکرده و حق ترا که بر من اعتماد کرده باشی گزارده باشم و لیکن ترا شتاب نباید کرد که خصمان قوی می بینم این مرد را ، از بیرونی و سرایی و خصم بزرگ تر حضرت سلطانست و عظیم تغییری در مزاج او، تا مگر خلوت باهم که پنهان از دشمنان این صورت عرض کنم و پس از آن فرصت نگاه می داشتم و البته نمی یافتم که هر روز سخت قوی تر می بود و خصمان تیزی بیشتر می کردند ، چه بنامها از اطراف ، چه بمشافه .

درین میانه آن تغیر زیادت می شد ، چنانکه ناامیدیها می افزود و خواهجه عماد را نهان نزدیک من فرستاد و این عماد از یگانه معتمدان وی بود ، پیغام داد سوی من : یا بانصر ، بدان که این پادشاه [هر گاه] بر من تغییری پیدا کردی ، بمالی عظیم تدارک آن کردمی، این نوبت خلاف آن می بینم و بدان منزلت رسیده که مال سود نمی دارد و من از همه ناامید شدم ، اما از ایزد تعالی ناامید نیستم بهیچ حال و حال تو، که بونصری، مرا معلومست که: ترا با هیچ کس دشمنی نیست و اگر ترا دشمنی بزرگ خیزد تو جز بصلاح و نیکویی نگویی در حق دشمن خویش ، چون در بساب

دشمنان خویش چنینی توان دانست که درباب دوست برچه جمله باشی و من ترا دوست خویش می دانم و حق ممالحت نابتست و درین روز گار دراز یادم نیست که از من درباب تو قصدی بجز نیکویی بوده است اگر آزاری از من داری که مرا آگاهی نیست باز گوی و جواب باز فرست و از حال من غافل نباشی که خصمان من می دانی که برچه جمله اند ، عیاذ بالله که من ترا گویم که : یا خداوند ولی نعمت خویش خیانت کن که دانم که بهیچ حال نمکنی و نیز نگویم که : مرا از آنچه روند و سازند خبر ده ، که این شرط نیست و روا ندارم که معتمدان مجلس خاصه این چنین کنند . اما توقع می کنم ، بحکم انعمادی که خداوند بر تو دارد و حال یگانگی که در میان ماست ، که جانب مرا نگاهداری و اگر سخنی رود و از تو پرسند آنچه واجبست بجای آری ، که النونتاش خوار زمشاه دست مکایدت بر مالیده است و در تقبیح حال من اغراه می نویسد که می خوانی و حسنک خود خصم بزرگست ، آن سحطهایی گوید که بتو می رسد و علی حاجب دمنه بزرگست ، بظاهر زرق می فروشد و درنہان بیخ می برد و اطراف و جوانب مردم غرض خواه می طلبد و ابوبکر حصیری آن میکند که بر تو پوشیده نیست و امیر محمد را که امروز خداوند بچشم دیگر نگرد و از امیر مسعود آزردہ است بفریفته اند بدان که با مسعود یکپست ، تا او نیز خصم شده ؛ خدای عزوجل آگاهست که بندگی من هر دو خداوند رایکسانست ، اما دشمن کار خود می کند ، هر چند نگاه میکنم از برون و درون امیر مسعود را می بینم و ارسالن جاذب را که هر چند زهره ندارند که سخنی گویند بحاموشی یاری داده اند دیگران همه را خصم می بینم و ابوالحسن عقیلی باری دوست تست ، درباب خراج با خرز و ضیاع بسیار بباخرزیان ساخته و دیر آمدی تهمت کردند و خداوند می خواست که بجان او آسیبی رساند ، من در ایستادم ، تا مالی فدای خویش کرد و جان بدو بماند و چنان دانم که بد نکردم و اکنون از و قصدهای بی نهایت ظاهر می شود و حسنک می کال بسبب تصرفی که کرد بر عمل مراعی و تسعیر گوسفندان و بخیانت منسوب شد و خطر جان داشت او را و فرزندان او را خلاص دادم ، بد نکردم که همه بحهار هزاردم جمله ایشان را از آن بلا

بر بیمم و از سرد و بزرگ و بچندند نه ایشان امروز بمنارعت من مشغول شوند،
 این قصه درازست، آنچه ایزد تعالی تقدیر کرده است او را تقدیمی و تأخیری
 نباشد و من دل خویش بپرداختم و بر تو اعتماد کردم، تا آنچه ممکن باشد و
 دست دهد بمکاتبت و پیغام و مشافهه با هر کس بگویم، تا بنگرم که کار بکجا رسد،
 من جواب دادم عماد را و گفتم: خواجهر را بگوی که: تو مرا به از من دانی، که مرد تیز
 خوی نیستم و از پیشه خود که دبیر است فرائز شوم، اکنون چیزها که یاد کرده
 است می نویسد و می گویند و من جمله آنرا آگاهم، اما چون خصم بزرگ حضرت
 سلطانست و آنچه می سازند او را خوش می آید کرا زهره آن باشد که در خطر سخن
 گفتن آید باوی؟ یا در خلاف این قوم دم زند؟ ولیکن بهیچ حال فرو نایستم و بنگرم
 تا چه توانم کرد و آنچه باید گفت بابوالحسن عقیلی و حسن علی بگویم و ایشان
 را نصیحت چنان دانم که بشنوند. بویکر حصیری نیز مرد عاقلست، او رایارو
 ساکن نیز توان کرد، اما بهیچ حال زبان کوتاه نتواند کرد که متهم گردد و محمود
 مردیست داهی و بسیار دان، درین بابها بیشتر سخن باوی می گویند. باری بینیم
 تا چه توان کرد؟ حسنک ابلهست و بجاه و مال خویش معرور و غفور و غائله کارها
 نداند و باد وزارت در سرداره و علی حاجب مردی محردست و در کار خویش ممکن
 و سخنی که باوی گفته آید نیکو بشنود، جواب آن تواند داد و آنچه دست دهد
 با وی نیز بجای آرم و خوارزمشاه نیز مردی محشمت و لیکن با وی جز پیغام
 راست نیاید، که روزگار صعبت و من نیز دشمنان و حاسدان دارم، چیزی بیغام
 نیارم نوشت، که احمد عبدالصمد نایب ویس و نیک نیست و باد وزارت نیز در سروی
 شده است و هر نوشته که بمطالعه وی می رسد می ترسم که مرا در بلایی اندازد، اما
 علی پاری و کیل او مردی پخته و داناست، او را بخوانم و آنچه باید گفت تمامی در
 این باب بگویم و با امیر محمد و خانگیان و سر پوشیدگان سخنی نتوانم گفت
 که کار من نیست، خداوند را عشوه ندهم و ارسالان جانب مرد امینست و لیکن
 چنین و چنین نوشته است سوی من و قصه همه باز گفتم و جستن فرصتی ام و چیزی

اخبار نمیکنم. عماد برفت و شب را باز آمد و جواب مهترانه باز آورد و سلطان محمود قصد شکار کرد و این شکاری که بیست روزه مقرر کرده بودند و رسم نبودی که من بدین خدمت برفتمی، از بهر این شغل رفتم و خواجه احمد را آگاه کردم از رفتن خویش. درین مدت که ما غایب شدیم چندان فساد کردند در باب خواجه که از حد و اندازه بیرون و وی بغزنی بدیوان می نشست و ده بار هزار درم خدمتی بخزانه می رسانید و من فرصتی می جستم تا مگر بامن سخنی گوید، البته هیچ چیز نگفت و از فطانت وزیر کسی سلطان یک چیز بگویم: چون شکار کرده آمد و بشراب بنشست در اثنای سخن مرا گفت: بدین خدمت هیچ وقت نمی آمدی؟ گفتم: زندگانی خداوند در آرزوی بندگان را خدمت می باید کرد. گفت: نه چنانست که تو می گویی، از برای حدیث آمدی و چنین چیزها بر من فوت نشده و نمی شود. گفتم: اندیشه خداوند همه حال راست باشد و پیش دم نرزم و آن روز و آن شب بگذشت که شراب خوردن بود و دوسه روز برداشتی. دیگر روز چون بخدمت رفتم وی هنوز در نسط شراب بود، مرا بنشاند و بشراب مشغول شدیم و از هر گونه سخن میرفت. مرا گفت: وزیر آن دشمن پادشاه باشند، تو این را در هیچ کتاب خوانده ای؟ گفتم: برین جمله نخوانده ام، اما خوانده ام که: احمق و ابله کسی باشد که وزارت پادشاهان جوید و خواهد. گفت: از بهر چه؟ گفتم: از بهر آنکه پادشاهان در ملک خود شریک نتوانند دید، که فرمان دهد. کسی را که وزارت دادند، اگر چه آن کس سحت عزیز باشد و او را دوست دارند، یک هفته بر آید که او را دشمن گیرند و خوار دارند. این سخن را البته جواب نداد و جمله این سخنان را نقل کرده بودند پیش خواجه احمد. چون باز آمدیم عماد بیامد و پیغام آورد که: شنیدم آنچه رفته است، جزایک الله خیرا. گفتم: خواجه را بگوی که: این مرد نه آنست که تو دیده بودی و حوصله پادشاهان بمال پر نتوان کرد، اگر دانی که این کار را در توانی یافت تقصیر مکن. هر سعی و بذل که ممکن بود بکرد و سود نداشت و هر روز تغیر وی قوی تر بود، تا حال بدان درجه رسید که ساروق شرابدار را که بولایت دور رفته بود بخواندند تا مناظره مال او

کند، که دشمنی دیگر بود و از خواجه جفاها و خواری دیده بود و درین میانها يك
 روز سلطان مرا بخواند و جای خالی کرده، چنانکه دیار نبود. مرا گفت: تا این غایت
 در باب احمد با تو چیزی نگفتم. آنچه از تو پرسم راست گویی و صلاح کار من نگاه
 داری؟ و ترا بسیار اندرین آزمونم. من خدمت کردم و گفتم: خداوند بگوید و بپرسد
 تا بنده جواب دهد. گفت: این احمد مردیست سحت کافی و کار دیده و کار آزموده و
 در کار راندن مرا بی دردسر میدارد، اما بچشم او سبک می نمایم، بجهت آنکه از
 کودکی باز یامن بوده است و احوال و عادات من دانسته و حشمتها رفته، بس دراز
 دستست، مال نه فراخور خویش می ستاند، که صد هزار و دوویست هزار دینار می ستاند
 و دیگر بر فرمانهای من اعراض میکند و سبک میدارد و نیز بگوش من رسانیده اند
 که: از وی بی حرمتیها و ناخفایگیها رفته است در باب غلامان من و از هر گونه سخنان
 گفتند و نوشتند، چنانکه ترا بعضی معلومست و من بهمه حال در دل کرده ام که:
 دست او را ازین شغل کوتاه کنم و با هر کس که درین حدیث رای زده ام همه اتارت
 بدین کرده اند که: صوابست او را معرول کردن، توجه گویی، که حال تو دیگرست
 و دانسته ام که صلاح کار من چه جوئی و چه خواهی و آنجا که صلاح من آید ترا با وزیر من و
 فرزندان و خویشان هیچ آشنایی نماند. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد؛ بنده
 را در چنین چیزها سخن نرسد، که اگر بنده در باب این مرد سخنی گوید که
 در دل خداوند ناپسند باشد صورت بنده که مگر من از احمد چیزی ستانده ام و وی
 را پایمردی می کنم، رای خداوند برتر باشد که در باب چنین مردمان چه باید
 فرمود، اگر بنده را ازین عفو فرمایند حاکمند. گفتم: ترا بادل من کار نیست.
 آنچه از تو پرسم در باب این مرد بر راستی جواب ده و مرا خیانت مکن. گفتم:
 زندگی خداوند دراز باد، ارسالن جاذب نامه سوی من مسطوره نوشته است و چنین
 و چنین و تمام شرح دادم، اما بنده تا این غایت آنرا بعرض نرسانیدم و اندیشیدم که
 صورتی دیگر گونه خیال فرمایند. اکنون بعرض رسانیدم. اگر آنچه از احمد
 گفته اند از خیانت و ناخفایگی و تهور و دیگر صورتها راستست و خداوند را درست

گفته است بهیچوجه روا نباشد که او را بدین گناه دست باز داشته آید ، که ملك چنین چیزها احتمال نکند و پس اگر راست نیست و خداوند از وی سیر شده است اختیار خداوند را باشد در بر انداختن وی ، هیچ کس را زهره آن نباشد که گوید که: چنین باید کرد یا چنان . اما بنده بمقدار دانش خویش يك سخن بگویم . گفت: بگو که ترا دستوری آمده است . گفتم : اگر خداوند چون احمدی دارد بر درگاه ، یا چون اوبی بدست آورده است و این خیانتها از وی درست گشتند فرمان خداوند را باشد در بر انداختن وی و اگر بدست نیاورده است آن نیکوتر باشد که بر فرار مهمات بعهده او باشد . گفت : آری آری ، تا در اندیشم و من باز گشتم و رفت آنچه رفت .

حکایت : پیشتر از آنکه مزاج سلطان برخواجه تغییر نیافته بود در کتاب مقامات خواجه بو نصر آورده است که : یکی از ملوک خوارزم رسولان بنزدیک سلطان محمود فرستاده ، التماس وصلت نمود و سلطان محمود اجابت کرده ، خواهری را از گرایم آنجا فرستاد ، پس آن خوارزمشاه بنیاد بد نهاد و بقوت جانب سلطان مردم خویش را آزرده آغاز نهاد ، تا سپهسالار و حاجب بزرگش رایاد کرد ، اولیا و حشمش از وی سیر شدند و او را دعوتی ساختند و بر سر نان خوردن فرو گرفتند و بکشتند . چون خبر این واقعه در غزنیش بحضرت سلطان رسید خلوت ساخت و خواجه احمد حسن را بخواند و التونناش و جمعی از امرا حاضر آمدند . گفت : در باب خوارزم چه باید کرد؟ که چنین بی ادبی بکردند و داماد را بکشند ، اگر آن کشندگان را گرفته نیارند که عقوبت کرده شود ملوک اطراف ما را ملامت کنند و هیچ کس را ایما امید نماند و اگر قصد ایشان کنیم راهی دراز و دشوار است و آنجا لشکر بسیار ، مباد که صورتی دیگر گونه واقع شود . چون آن ناحیت بزرگست و بمخالفان پیوسته و دخل آن بخرج وفانکند و چیزی از خود در سر آن باید کرد و من میان این حال متعیر بمانده ام ، شما چه گوئید ؟ خواجه احمد حسن باولیای حشم نگر است و گفت : این حدیث شما را باید گفت ، که خداوندان

شمشیریدوکارمن دیگرمست . گفتند : ما بند گانیم و نعمت‌ها فراوان یافته‌ایم ازین خداوند و بهیچ‌حال زهره آن نباشد که گوئیم ولایت نباید گرفت ، خاصه ولایتی که از خداوند خالی مانده و جماعتی اوباش بر آن دست یابند . ما را از بهر آن دارند تا جان فدا کنیم در طاعت و خدمت و فرمان خداوند را باشد و ما ایستاده‌ایم بهر خدمتی که فرماید . خداوندان شمشیر را که بندگان درم خریدگان باشیم نرسد که سخن درین بابها جز برین جمله رود . خواجه وزیرست و غور و فائله چنین کارها بهتر داند ، چه میبیند درین کار ؟ خواجه گفت : هر چند خداوند را بیشتر ولایت باشد من شادتر باشم که دل فارغ تر و دست گشاده تر باشد ، اما کار این ولایت برین جمله است که سلطان تقریر فرمود سهل رها کردنست و گرفتن و نگاه داشتن دشوار ، گفتند : مصلحت چیست ؟ خواجه میداند و فرمان خداوند را باشد . خواجه ابونصر مشکان را گفت : یا ابانصر ، درین باب تو چه میگوئی ؟ گفت : رأی من کجا رسد ؟ خاصه در چنین جای . خواجه احمد روی بالتوتناش کرد و گفت : اگر خداوند بندگان را امروز و امشب مهلت دهد تا درین کار اندیشه کنیم و فردا باز نماییم و خداوند نیز بیندیشد حاکمست . سلطان فرمود که : نیک باشد . برخاستند و باز گشتند . خواجه با ابونصر مشکان خلوت کرد و گفت : سلطان سر دردل کرده است که خوارزم بگیرد و آن خاندان را بر کند و خیال کند که آنجا مال بسیار و نعمت عظیم یابد و لیکن در میان پنجاه شست هزار شمشیر و تیرست و حال ترکان بخلاف حال هندوانست ، نباید که کاری پیش آید که تلافی آن دشوار باشد ، راهی درازست و لشکر بسیار ترسیده گشته و خداوند را کشته ، جان را بزنند و این چشم ما امروز ازین تدبیر بگریختند و در گردن من انداختند ، چنانکه استادان کنند و مرا صواب آن نماید که آن قوم را بناهای هرشت بترسانند ، ممکن که مالی خطیر قبول کنند و فرمان عالی هم از بقایای ملوک آنجا یکی را بنشانند و خطبه بنام خداوند کنند ، تا هم مقصود حاصل شود و هم خطر خون ریزش نباشد . اگر این سخن برین جمله گوئیم این مرد بهانه گیرد و در سخن من آویزد و گوید : احمد نتواند دید که من ولایت

های نوگیرم و اگر گویم که آن نواحی را بشهشیر ببايد گرفت و بقایای ایشان را برانداخت فردا روز که او بسر این ولایت رسد قریب پنجاه هزار سوار يك دل پیش آیند ، گوید : احمدکار خویش بسکرد و خطری بدین بزرگی پیش من نهاد و سخن همگان را فراموش کند و از آن من در دست پیچد و جنگ همیشه بر خطرست و همه وقت سبواز آب درست بر نیاید ، درین کار چه گویی و چه صواب می بینی؟ خواجه ابونصر گفت: زنده گانی خواجه در ازیاد کاری که سلطان و خواجه بر آن متحیرند چون من مردی خداوند قلم و بد دل در آن چه سخن تواند گفت؟ اگر خواجه درین باب پیغام دهد مطلق عرض بتوانم کرد که کار نازکست ، بحضور شما این پیغام را بدو نسحت کنم ، تا احتیاط کند و آنگاه پیش برم و برو عرض کنم و جوابی که یابم عرض نمایم ، تا ترا بخواند که او را صبر نباشد بر چنین چیزها و پرسد که چه می گفتید؟ روا باشد که تو آنچه از من شنیدی حکایت کنی و بگویی که احمد گفت: ترا پیغام نمیدهم اما اندوه و شادوست که گفته اند، باش تا امروز و امشب درین مهم بهتر اندیشه کنیم ، آنگاه فردا مشافهه یا بیپیغام گفته شود ، برخاست و گفت: بدیوان نخواهم نشست، بخانه روم و بدین شغل مشغول شوم . خواجه ابونصر گوید: چون او باز گشت من بدیوان خویش مشغول شدم، کسی آمد که: سلطان ترا میخواند. چون پیش رفتم مرا بنشانند و پرسید که: خواجه با تو خالی کرده بود ، چه رفت؟ گفتم : از آن حدیث بامدادی میرفت، از آن جای خالی کرد و گفت: بگو تا چه میرفت؟ هر چه رفته بود بتعامی عرضه داشتم و گفتم : این پیعامست . گفت : خواجه باری بدین بهانه باز گشت تا امروز شراب خورد و من این کار دیر است که پرداخته ام تا چنین و چون خوارزم ببهانه بدست آمد محال باشد فرو گذاشتن و این اولیای حشم کاهل شده اند ، من ایشان را از بهر آن دارم و چندین مال میدهم تا هر سال نوجوهانی بگیرم ، تو این نکته را نهان دار ، تا بنگریم که ایشان فردا چه گویند ، اگر خواجه سوی تو کس فرستد و پرسد که: محمود را دیدی و چه حکایت رفت؟ جواب ده که: دیدم و آن سخنان باز راندم جوابی نداد . گفتم: چنین کنم و بدیوان باز آمدم رقعهای رسید از

خواجه درین معنی جواب نوشتم بر آن اندازه که فرمان یافته بودم ، اما این يك
 نکته بگفتم که : خواجه بشراب مشغول نشود و روی چنین داشت و بعد از آن
 پیش رفتم و از رسیدن رقعۀ خواجه و جواب که نوشتم عرضه داشتم که کارها باوی
 دشوار بود ، مر مرا فراشی رفته بود بخانه خواجه و باز آمد که : خواجه تنهاست
 و کتابی در پیش دارد ، مطالعه میکند . دیگر روز چون بار داد و دیگر باره
 خالی کرد ، درین باب سخن رفت ، همگان در يك دیگر مینگریستند . خواجه گفت :
 زندگانی خداوند دراز باد ؛ شك نیست که اندرین کار روز نخست بیندیشیده باشد و
 رأی عالی خویش قرار بداده ، وی را بمشاورت کردن ما بندگان حاجت نیست ، الا
 ادب حق عزوجل که بی پیغمبر علیه السلام فرمود که : وشارهم فی الامر ، بنده اندرین
 کاری ودوش اندیشه کرد و پس و پیش و فرجام این کار را بدید و این اعیان نیز درین
 باب غافل نبوده اند و هر کسی مصلحتی دیده باشد ، اگر رای عالی صواب بیند تا
 بندگان بیرون روند و جایی بنشینند ، تا آنجا سخن مزاح نیز بتوانند گفت ، که
 حسمت مجلس عالی بزرگست و این سخن را در مناظره او فکنند ، تا بر چیزی
 قرار گیرد . سلطان فرمود : نيك باشد و ایشان بیرون آمدند و جای خالی بنشستند
 و خواجه و امیر سپه سالار نصر ، که برادر سلطان بود و حاجب بزرگ التونتاش و حاجب
 بکتعدی و حاجب علی ایل ارسلان و حاجب بلکاتکین و محمد اعرابی و خواجه عارم و تنی
 چند از حجاب بارگاہ و سرهنگان حشم ، درین باب سخن گفتند . خواجه اول روی
 با سببه سالار نصر کرده و گفت : امیر چه میگوید درین باب ؟ گفت : من در چنین باب سخن
 نگویم که این خداوند برادر منست و از احوال و عادات وی نزد من چیزی پوشیده نیست
 و من درین گوشمالی دارم از وی و مرد خردمند آنست که در هر اشارتی دم در کشد ، يك
 سال قصد غزنین میداشت ، پیغام فرستادم که : خداوند رأی کجا دارد ؟ تا بنده کار بداند
 ساخت . جواب فرستاد که : تو خود کار ساختن میدار ، که چون کوس بزنند بدان جانب که
 طبل و علم رود میرو . من توبه کردم که دیگر در چنین کارها مشورت نکنم و
 آن سالی که بسومنات میرفت میخواست که در درۀ تنگ رود ، پیغام فرستادم

که: صواب نیست رفتن و اگر میروند احتیاط باید کرد. نشنود و مرا سرد کرد،
 آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس از تا امیدی این خداوند را بیاورد،
 پس از آن چندان مردم تباہ شدند، معلومست که من آن روز بر ساقه بودم و بر
 اتری وی از آن دره بیرون آمدم، تا چندان رنج دیدم و التوتاش با من بود.
 گواہ منست که دست از جان شسته بودیم، چون بلشکر گاه رسیدیم آن
 گناه همه در گردن من کرده و گفت: نصر احتیاط نکرده و هست بود تا چنان افتاد.
 بخدای عزوجل سوگند خورم که چهل روز بود که شراب نخورده بودم و این کاریست
 که پیش گرفته می آید و من بنده هر کجا سم اسب اوست سر من آنجاست، اما
 بحکم برادری و شفقت که دارم يك سخن بگویم: اگر ناچارست بخوارزم شدن،
 خداوند را بتن خویش باید رفت، که این کار بمن و مانند من راست نیاید و ساخته
 باید رفت، چنانکه اگر همه ترکان یکی شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد، که آن
 زمین بیگانه است و مردم ابوه و ما قصد ایشان میکنیم که نان و جان ایشان
 بستانیم، ایشانرا تاجانی باشد بکشند، از اول رسولان و نامها باید فرستاد و
 اگر قاتلان را بپارند و قتمه جویان دس کوتاه بکنند بفرمان عالی مستحقی آن
 ملك اختیار کند که خطبه بنام عالی کند و مالی که مقرر شود بفرستد، خوب کاری
 باشد که ولایتی چون خوارزم بدست آید. پس اگر برین جمله نکنند اختیار
 خداوند را باشد، بر حکم مشاهدت و صواب دید خویش کاری باید کرد. خواجه گفت:
 من بایونصر دیروز هم چنین گفتم، اما پیغام جزم ندادم و صواب چیزی نیست.
 پس روی بالتوتاش کرد و گفت: حاجب چه گوید؟ گفت: من نیز همین اندیشده ام
 امیر سپهسالار و خواجه چیزی بگویند در صلاح آن خداوند، که خیر چنان باشد. خواجه
 روی بدیگران کرد و گفت: شما چه گوید؟ همگان بيك زبان گفتند که: صلاح
 اینسو و من دوات و قلم و کاغذ خواستم و این سخنان را حرفاً بحرف بنوشتم و پیش
 بردم. چون تمام بر خواند گفت: بدانسم، باز کرده که هیچ کس را از شما مراد نیست
 که مرا ولایت زیادت کرده و من خود داتم که حد باید کرد و فرمود که: شما را
 کار خویش نباید ساخت تا آنچه فرمود نیست چون وقت شود فرموده آید. من

جواب پیغام باز بردم و ایشان باز گشتند و مرا پس از آن بخوانند و خالی کرده
 و گفت: من اندیشیده بودم که ایشان گفتند اما ایشان را نباید گفت و سوی ارسال
 جاذب نامه‌ای باید نوشت درین باب و هرچه درین دو مجلس پرفت او را باز نمود
 تا چه دیدیم و هر کس چه دیده و چه گفته، آنچه مصلحت داند باز نماید. من
 این نامه نوشتم و عرضه کردم و دو سوار مسرع روانه کرده شد، تا جواب رسید
 کار لشکرها بجد ساختن گرفت و رسولی فرستاده شد بخوارزم و خواجه از
 زبان خویش نامه بدانجا نوشت باید و نصیحت، آنکه: رای عالی عزیمت بلخ دارد
 و این حال که رفته است بشرح باز نمایند تا چرا خداوند خویش را گشتید که داماد
 حضرت بود؟ بعد از آن جواب ارسال جاذب باز رسید، نوشته بود که: مدت
 وزارت پاینده باد، آرزوی آن بود که خوارزم و اور گنج خداوند را باشد،
 که آن ناحیه ها در بند تر کستانست، من زهره ندارم که درین باب سخن گویم،
 امروز بهانه چنین قومی بدست آمد، اگر رای عالی مصلحت بیند فرصت
 را ضایع نباید کرد، که این قوم رمة بی شبانند و خدای عزوجل ایشان را بگیرد
 بگناه بزرگ که کرده اند و خداوند را در بن قصد هم بواب باشد و هم نیک نامی و ایشان
 را اعتبار نباشد و ولایت بزرگ بدست آید، اگر خداوند قصد آن نواحی نکند دیگر
 اعیان قصد کنند و آن چنان نگدارند، آنگاه بزرگ عیبی باشد که چندان چهار پا
 و خزانه بدست دشمنان دولت عالی افند و اگر خوارزم بدست مخالفان دولت افند
 هر روز دل مشغولی دیگر باشد و بنده آنچه دانست بمقدار دانس خود باز نمود و
 بهمه دلها صلاح و صواب ندانست که رای عالی بیند. چون نامه را پیش بردم و عرضه
 کردم امیر با من گفت: مرد من ارسالست و او را بغایت خوش آمد و مرا گفت:
 نامه بر امیر سپهسالار و بر خواجه و الوثونان عرضه باید کرد دیگر روز ایشان را
 بطارم بنشانند و آن نامه را عرضه کردم و گفتم: خداوند میگوید که: ارسال
 سخن برین جمله گفته است، شما اندرین چه گوید، گفتند: او این سخن ترک وار
 گفته است، اما مصلحت آنست که بندگان گفته اند، اکنون فرمان خداوند راست
 و ما بند گانیم، هر چه فرماید و صلاح بیند در آن باشد. پس حضرت سلطان

فرمود که: رای من قرار گرفته که قصد بلخ کنم، آنگاه تا از خوارزمیان چه ظاهر شود و رسول که خواجه فرستاده بیاید و جواب نامه‌ها بیاورد، پس بحکم مشاورت کار کرده شود. گفتند که: چنین کنیم و نامها رفت بولایات که لشکرهای خویش راست کرده و پیاده حشر را نام نویسند. چون وقت حرکت آمد سلطان بر جوانب بلخ حرکت فرمود، بالشکری بی اندازه و پیلان بسیار و زمستان ببلخ بود، بالشکرهای حاضر آمده که حال آن پوشیده نماند و رسول از خوارزم باز رسید و جواب نامه خواجه باز آورد، بندگی‌ها نموده بودند و آنچه رفته بود اشارت بقضا کرده و از خواجه درخواست کرده بودند که عنایت دریغ ندارد و از حضرت سلطان گناه ایشان را درخواست نماید، تا بفرمان عالی کسی بنشانند و سکه بنام عالی کنند و این رسول باز آمد که: چون بخوارزم خبر رسید از آمدن رایات عالی ببلخ، تفرقه عظیم دریشان افتاد. لشکرها جمع گرفتند و حضرت سلطان در قصد کردن بجانب خوارزم تیزتر شد و در وقت فرمود تا کشتی‌های ترمذ را بگذار آب آمویه برند و عمدها بستند و پنج‌شش هزار سوار در روز سوی آمویه فرستاد و رسول خوارزم باز آمد و سلطان چیزها پیش خوارزمیان نهاد که بهیچ حال ایشان را ممکن نبود آنرا پیش برند و پس از نوروز از بلخ حرکت کرد. چون بآموی رسید هر ساختنی که بود ساخته بودند و الپتگین که سپهسالار خوارزمیان بود پنجاه شست هزار مرد ساخته کرده، جنگ را معد و آماده شدند و حدیث رسول و فرستادن نامه آخر شد و کار بشمشیر رسید. سلطان از آمویه حرکت فرمود و محمد اعرابی را با لشکر کرد و عرب بر مقدمه روان کرد و الپتگین از خوارزم تاختن آورد و آن لشکر را که با او بودند چنان فرو گرفت که از آن تمام تر نتواند بود و بسیار کشش کرد و محمد اعرابی مجروح، خویشتن را درحایطی استوار کرد و سواران مسرع فرستاد و حال باز نمود و پیش از رسیدن سواران سلطان برنشسته بود و لشکر باحتیاط می‌رفت. سلطان گفت: دلم گواهی میدهد و هرگز خطا نکرده است که صورتی وقوع یافته، چهار هزار سوار دو اسبه را بتاختن گسیل کرد. چون ایشان

برفتند و روز بنماز پیشین رسید سواران محمد اعرابی آمدند و از آن حادثه خبر دادند. امیر تنگ دل شد و سخت فرو ماند و اسبان را دهی داد و پس بر نشست و بتعجیل برفت و این سواران دو اسبه رسیدند و کس را نیاقتند، که الپتگین چون این کار کرده بود باز گشته بود. چون سلطان بمحمد اعرابی رسید اورا ملامت بسیار کرد و آنجا فرود آمد و جاسوسان در رسیدند که: لشکر بزرگ از خوارزم برون آمد و بتعجیل می آیند و بدین تاختن که کردند غفلتی یافتند، جرأت بسیار پیدا کرده اند. سلطان اندیشه مند شد، هر چند با وی لشکری بود که همه تر کستان را بسنده بودی، اما از نوادر می اندیشید و دیگر آنکه زمین غربت بود. نماز دیگر ابونصر را بخواند و خالی کرد و گفت: دیدی که خواجه بسا ما چه کرد؟ و او مرا دشمنیست بحقیقت، وزیر از بهر آن باشد که پادشاه را نصیحت راست کند، که چاره نیست پادشاهان را از طلب زیادتی کردن ملك و نعمت، اما وزیر را مصلحت باز باید نمود و اگر خواستی بنامها و رسولان این کار را در می توانست یافت، اما قصد کرد و امروز چنین حالی پیش آمد و لشکر بزرگ قصد کرده، هوای گرم و زمین بیگانه، نتوان دانست که این کار بسکجا رسد. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بفر دولت عالی همه ظفر و نصرتست و زهره نداشتمی که گفتمی که: خواجه و دیگر بندگان آنچه حد بندگان بود درین باب بود به جای آوردند. پس مرا گفت: نزدیک خواجه رو و او را بگو که: هر چه بدشمنی ممکن بود به جای آوردی و نصیحت باز گرفتی و این حال باز ننمودی، هر چند معلومست که یک فوج لشکر من این خارجیان را بسنده است، بجان و سر من که هر چه اندرین سفر فوت شده چون باز کردم از توستانم و اگر لشکر مرا ناکامی پیش آید پوستت باز کنم و سخت در خشم شد و از بیم لرزه بر من افتاد و آواز داد که: ابوالحسن عقیلی را بخوانید تا مشرف باشد که این تاجیکان همه یکی باشند و محابا کنند در پیغامی که دهم، ایشان را از یک دیگر روی بساید، البته دم نزدم که جای آن نبود و ابوالحسن بیامد. او را گفت: ابونصر را پیغامی داده ام سوی احمد حسن و هر

چند مقررست که ابونصر را بسا کسی در صلاح ملکی خویشاوندی نباشد ، بر وی مشرف باش ، تا پیغام مرا بدان لفظ که شنیده است بگزارد و پیغام که با من گفته بود و داده باوی باز گفت نزدیک خواجه رفتیم ، چون هر دو را بدید گفت: هان چه صاعقه آورده اید و پیغام گزار کیست و مشرف کیست؟ گفتم: من که بونصرم پیغام باصاعقه من دارم و این آزاد مردم مشرف و آغاز کردم و پیغام را بروجه درست از آن بگزاردم که داده بود . خواجه بخندید و گفت: طرفه کاریست که مرا با این مرد افتاده است. تو که ابونصری گواه منی و برادرش و آن اولیا و حشم که درین تدبیر با ایشان مشاورت می کرد که من درین باب چه گفته ام ، اما امروز هر چند ازین بیشتر گفته آید سود کمتر دارد ، امیر را بگویند که: سود در خطرست و خوارزمشاهیان را آسان بر نتوان انداخت و ولایتی بدین بزرگی نگرفتن جز محط مال و مردمان را پیش دانشن ننوان و درین سخن نیست که دشمن بزرگ رسیده و امروز روز شمشیر زدنست نه روز سخن خواندن ، تدبیر آن سازد که مردم پیش فرستد تا این سگان را قهر کنند که ایشان را بس خطری نیست و اگر اجازت باشد من پیش کاروم و این شغل را کفایت کنم ، آنگاه چون مراد حاصل شود احمد حسن در دستست ، آنچه مراد باشد بفرماید. باز گشتم و از پدر دلی این مرد عجب مانده بودیم و پیغام را بگزاردیم ، نیک بسنود و هم نزد در آن ده روز فتح بر آمد و مراد بتمامی حاصل گشت و کس بسرا این سخن نرفت .

آورده اند که خواجه ابونصر مشکابی حکایت کند که: چون کار خواجه احمد حسن آشفته گشت هر چند مال پیش داشت البته مفید نیامد ، نومید گشت و از کار خویش درماند و در از دیوان بخانه باز فرستادند و موکلان بسیار بروی گماشتند و اسباب فرزندان و اقوام و یاران او همه را فرو گرفتند و راتقان و ساعیان را بیاوردند و سخن تقریر ایشانرا سلطان قبول کرد و حاجب علی قریب استیصال او را بجد در ایستاد و حال بدان منزلت رسید که هیچکس زهره نداشت که در باب وی سخن گوید . يك روز عماد نایب خواجه پوشیده بنزدیک من آمد که: خواجه

میگوید که: از جمله نومید گشته‌ام ، اما از فضل ایزد تعالی نومید نیستم و دل
 رتو، که بونصری بستم ، که بدانچه دست دهد مصلحت مرا نگاه داری که سارخ
 آورده‌اند تا مرابد و سپارند تا بقلعه برود و عبدالحمید را از سرخس طلب داشته‌اند
 مستخرج من باشد و خود میدانی که مرا در روی زمین دشمنی ازین دو تن بزرگ
 نیست . من جواب دادم عماد را و گفتم : خداوند را بگو که: هم چنینست که
 خواجه میگوید و بدتر ازین ، اما تا مرا جان در تن باشد حقهای بزرگ او را
 راموش نکنم ، تو گاه گاه بنزدیک من آی ، تا آنچه رفته باشد بتو باز گویم . وی
 از گشت و کار این خواجه هر روز تیره‌تر و تاریک‌تر بود ، تا بدان درجه در
 سید که موکلان زیاد کردند و الفاظ و انقباس او را شمردن گرفتند و مال میداد و
 ردایع و دقایق پیدا میکردند. عبدالحمید و سارخ در رسیدند و سلطان ایشانرا
 نیزتر کرده و خصمان دریشان دمیدند . اما در حضرت سلطان حشمت خواجه را
 نگاه میداشتند و من میخواستم تا بسارخ در باب خواجه سخنی گویم ، که دوست من
 بود و برو اعتماد داشتم ، که افشای آن نکند ، اما محل نمیشد . دیگر آنکه در
 چاشتگاه سارخ بدیوان من آمد و ابوالحسن کرخی پیغام مجلس عالی آورد که :
 سارخ درین هفته باز می‌باید گردید تا احمد را برد ، هر مهم که داری بر جای
 نویس ، تا بر من عرضه‌داری ، تا آنچه فرمودنی باشد او را فرموده آید ، در باب
 احمد حسن یا وی چیزی بگویی که زرق تا جیکان نشود . بوالحسن را گفتم :
 چنین کنم ، اما خداوند را بگویی که مرا با احمد و غیر احمدکار جندان باشد که
 بسخط سلطان گرفتار نشده چون گرفتار شدند مرا چه زهره که در باب ایشان
 سخن گویم ؟ سارخ آغاز کرد و مرادهای خویش باز نمود و من همی نوشتم تا
 تمام شد . چون فارغ گشتم و خواستم که: عرضه کنم سارخ پوشیده مرا گفت : هر
 چند خداوند در باب خواجه سخت متغیرست و در بده‌اش او پیغامهای جزم داده ،
 اما در میانه آن مرا پوشیده گفته است که: نباید که بجان او آسیبی برسد و تأکید
 کرده است که این لفظ با کسی نگویم ، اما با تو که بونصری بگفتم و دائم کداین

سخن بیرون نیتند . من جواب گفتم که: حضرت سلطان در همه کارها جانب ایزد
 تعالی نگاه میدارد . ترسیدم بیش ازین سخن گفتن که اندیشیدم که امیر
 تلقین کرده باشد: که بابونصر چنین گوی ، تا من چه گویم ؟ که سلطان در چنین
 ابواب جادوی بود از جادویان جهان و برفتم و آن النعاس سارغ را عرضه کردم
 و جوابها یافتم . گفت : اکنون بپاید نوشت تا توقیع کنم و گفت : بسارغ چیزی
 نگفتی در باب احمد حسن ؟ گفتم : خداوند پیغام نداده بود ، چه گفتی ؟ دیگر
 ابوالحسن کرخی چنین پیغامی آورده بود . گفت : سارغ را بگویی : چون احمد را
 ببری بسا او خویشی نگیری و برشوت استدن مشغول نشوی ، که او را از بهر
 آن بتو دادم که مرا معلومست که او دشمن تو بوده ، باید که پوست از وی باز
 کنی و مالهای من که بدزدیده است از وی بستانی و هر چه بدرستی بود و در دل
 داری بسا او بجای آری و من پیغام را بگزاردم . گفت : فرمان بردارم و آنچه
 نوشتنی بود نوشته آمد و بتوقیع مؤکد شده . من بخاند باز آمدم و خواجه را از
 هر چه بر ملا رفته بود آگاه کرده بودند . عماد آمد و پیغام آورد که: شنیدم آنچه
 امروز رفته است و سارغ بدیوان تو بود ، با او آنچه گفته باشی مرا اعلام کن .
 هر چه میان من و سارغ رفته بود بخلوت بگفتم و گفتم: خواجه را بپاید گفت که: دل
 قوی دار که بجان تو باری قصد نیست ، که سارغ چنین حکایتی از سلطان بمن باز
 گفت . عماد نماز خفزن را باز آمد و گفت: خواجه میگوید که: جزا الله خیرا ، آنچه
 بر تو بود کردی و دل من باری قوی گشت که بجان قصدی نیست ، مال آسانست
 و مرا هر چه هست از خویشن دریغ نیست . چون دیگر روز باز گشت عبدالحمید
 را با سارغ بطارم بنشانند و سلطان مرا بخواند و پیغام داد بسارغ که : فرما بپاید
 رفت و احمد را بپاید برد سواره ، که او را حق خدمت بسیارست ، زشب باشد او
 را بسنه بردن ، چون از شهر بیرون روید عهده را در گردن خود ثابت کنی ،
 عبدالحمید را از بهر استخراج مال فرستاده شد ، دست او را قوی داری تا مال
 حاصل کند . پیغام بطارم آوردم و بگزاردم . گفت : فرمان خداوند راست ، هر

چه فرماید بنده وار تمام کرده آید . باز گشتند و من که بونصرم سخت همتاک بودم از زایل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدر گاه نرفتم و اندیشه مند و ملول به خانه رفتم . ناگاه یکی از نوکران سارغ تند پیش من آمد و گفت : سارغ در عقب منست . گفتم : این چرا کردی ؟ که سلطان آمدن او را هزار تاویل نهد . سارغ در رسید و او را نثاری کردم و او نیز نثاری آورده بود . گفتم : امیر چرا رنجه شد و این چرا کرد ؟ که هرگز نکرده بود و داند که خداوند مرد صعبت و این آمدن و آن شدن را چه تاویل توان کرد ؟ گفتم : خواستم تا زیاده‌تی نکنم . گفتم : همانا که امیر بی فرمان خداوند آمده باشد ؟ بخندید ، تو اضعی که رسم میباشد بجای آوردم و گفتم : همانست که اندیشیده بودم و فرمودم تا در حال خلوت کردند . گفت : نماز دیگر بخدمت رفته بودم ، دستوری خواستم ، مرا پیش خواند و پوشیده گفت : آنچه در باب احمد فرموده‌ام بتمامی بجای آر ، اما باید که بهجان او آسیبی نرسد ، که اگر رسد ترا بدان بگیرم ، گفتم : چنین کنم گفت : بونصر را دیدی ؟ گفتم : بدیوان دیده‌ام گفت : بخانه او باید رفت و او را بدید . ابونصر گوید : گفتم : دانی سبب فرستادن تو اینجا چه بوده است ؟ گفت : نه . گفتم : وی پسیمانست از عزل خواجه احمد و نمیخواهد که بدو آسیبی رسد و میخواسته که تمام تر با تو در باب اوسحنی گوید ، اما همت و بزرگی او مانع آمده ، میخواهد که من با تو بگویم ، بدان و آگاه باش که هر دیست محتشم و خداوند او را همیشه بر خود مبارک داشته و در دبیرستان با هم بوده‌اند و صحبت دراز دارد و نمیخواهد که بهجان او آسیبی رسد ، ترا درین باب مردمی خویش باید کرد ، که امروز را فردایی هست و این خواجه را نیکو باید داشت ، که آزاد مردان چنین کرده‌اند . گفتم : هم چنین کنم زیادت ازین و دست من بگیرم و عهد کرد . کس فرستادم و عماد را بخواندم و هر چه رفته بود بشرح باز گفتم . برفت و باز آمد و از خواجه پیغامهای نیکو آورد . دیگر روز خواجه بدر گاه آمد و آستانه بوسه داد و برفت . عبدالحمید و سارغ برفتند و سلطان دیگر روز مرا بخواند و بحضور علی خویشاوند پسر رسید

که : سارغ دی بخانه تو آمده؟ گفتم : بلی. گفت: عجب بوده است از آمدن او بنزدیک تو ، که عادت نرفته بود . گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! سارغ مردی عاقل و خویشتن دارست ، بی فرمان عالی نیامده باشد . گفت : چه گفتید ؟ گفتم : چیزی نگفتیم ، يك لحظه بیش نبوده ، من او را نثاری کردم و او نیز بکرد ، چنانکه یکدیگر را وام دهند ، مجلس عالی را دعا گفت و باز گشت . چون يك ماه بگذشت شبی شراب بخورد و مرا بخویشتن نزدیک بنشاند و از هر جا سخنی میراند و حدیث میخواند ، تا روایی کارهای دیوان گفتن گرفت . پس گفت: مرا وزیر چون احمد دیگر نباشد ، که مردی کافی و مشفق بود ، اما بس دراز دست بود . گفتم: خداوند سبز باد ! کارها چنان کرد که دل خداوند خواهد . گفت : چه گویی که: سارغ با احمد چه کند؟ گفتم : آن کند که مثال عالی یافته است . گفت : ما او را پوشیده فرموده ایم تا او را نگاه دارد و گفت : چون سارغ بنزدیک تو آمد از خویشتن او را نصیحتی بکردی ؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد ! کردم، چه دانستم که بی فرمان عالی بخانه من نیاید ، او را چنین و چنین گفتم . گفت : نیک کردی که برین جمله گفتی .

چون خواجه احمد را بسولایت او بردند آنچه داشت تمام بستند و بعد از آن دانشمند صابونی را بفرستادند تا او را در مسجد جامع حاضر کردند و سوگند دادند مغلظه که: او را از صامت و ناطق در زبر زمین و زیر زمین چیزی نمانده و سارغ مردیها کرده بود ، تا بدان جایگاه که او را ملامت ها رسید و دشمنان بهیچ حال ترك نمیکردند و جان او میخواستند که بر شود . گفتند: هنوز مال بسیار دارد و پنهان نموده و سوگند بدروغ خورده است و او را بناحفاظی منسوب کردند، تا بدان جایگاه بسرای حرم فرزند سلطان امیر عبدالرزاق پیوستند و حدیث غلامان سرای و بیرونی را نیز بدان اضافه کردند ، تا سلطان از آن سخت تلافی شد و فرمود تا: او را بقلعه گردیز آورند و دانشمند حصیری و ابوالحسن سیاری و طاهر مستوفی را آنجا فرستادند ، تا سخنان که در حق او گفتند با او بگویند و آنچه او را بدان

منسوب کرده‌اند جوابها که گوید بمجلس عالی آنها کنند و بر هر فرسنگی دو رکابدار سوار مرتب کردند تا نامها برند و جواب بزودی باز آورند و هر لحظه نامه رسیدی و سلطان درخشم شدی و آنرا جواب فرمودی . خواجه احمد سپری بیفکند و جوابهای چرب و نرم و درشت میداد و آن سخنان که در حق او گفته بودند درست نتوانستند نمود ، که جوابهای درشت می‌داد ؛ چنانکه سلطان و دیگران همه از وی سپری بیفکند ؛ چون از همه رویها عاجز شدند نامه فرمود سلطان نوشتن بابو بکر حصیری ، که : احمد را بپاید گفت که : گرفتیم که هر چه در حق تو گفته اند دروغ بود و جوابهای او و بگذشت ؛ یک چیز مانده است و ما آنرا باز پس می‌داشتیم تا چون هیچ بهانه نماند ترا بدان بگیریم و سزای تو بفرماییم و آن اینست که : وزیری را که مال صامت از سی هزار درم بگذرد باید در سرفسادی بزرگ داشته باشد تا این غایت سی و اند هزار درم از جهات تو بجز آنه رسیده است برسم هدیه و بسه دفعه از قماش و دیگر عوارض سی هزار درم پوشیده بخزان فرسانیده اند و امروز چون مصادره یافتی هفتاد و اند هزار درم از تو بستند ؛ اگر در سرفسولی بزرگ نداشتی و دولتی را نخواستی گردانید ترا با این مال ساختن چه بوده است ؟ راست بپاید گفت تا : چه در سر داشته‌ای ؟ اگر راست نگویی در خون خود سعی کرده باشی و احمد بر پشت نامه نویسد . جواب آن باز رسید ، نوشته بود که فرمان عالی حنان بود که جواب آن بخط خویش نویسد ، نوشت تا بر آن واقف شده آید : بندگان که مال و آلت سازند ، خاصه بنده‌ای که این شغل دارد که بنده داشتم نیکونامی و جاه خداوند را سازند ، بنده‌یی نوا ، خاصه وزیر ، بکاری نیاید و من بنده همیشه از خداوند در خلوت و مجلس شراب می‌شنیدم حدیث ری و آن نواحی که محالست آنرا بدان زنک و کردی فراخ شلواران بگذارند و میدانسنم که چون رای عالی قصد ری کند نه آن مردست که عمان تا بغداد باز کشد ، که در آن دیار کسی نمانده است که پیش نعمت او بچیزی ارزود و نیز عادت خداوندانسته بودم که باک ندارد در مجلس شراب بمران خویش دویست و سیصد هزار دینار بخشد . من این مالها از بهر

آن جمع کردم تا چون خداوند قصد آن دیار کند از آن جمله با خویشتن برسم . در کشید ملک و نیکو نامی وی خرج کنم . نگویم که : بدو خواهم بخشید، که بهر دیناری که از آن خویش داده می دو سه بار استه می ، چنانکه خزانه رازبان نداشتی و نیکو نامی حاصل شدی ، این مال از بهر آن جمع کرده بودم ، براستی بگفتم و اگر دشمنان من از آن تأویل دیگر گونه بینند سر و کار ایشان باخدای عزوجلست و هنر بزرگ تر آنست که خداوند بحمدالله بیدارتر مردم روی زمینست و چهل سالست تاینده را می بیند و می آزماید ، جان خشک که مانده است بدو بماند و نیز يك نکته دیگر بگوید: بنده خویش را خیانت چرا کردی ؟ ملکی خواستی یافت بزرگ تر از محمود که او را وزارت کند ؟ وزرای سامانیان مرا معلومست ، چاکری را از آن بنده حشمت و مال ازیشان افزودن بود . خداوند بچشم بزرگی خویش نگردد و بسخن این عاجز در مانده و نه بخشم حاسدان و دشمنان والسلام . چون سلطان این جواب بخواند البته جوابی نداد و ابونصر مشکان گوید که : من بجای آوردم اثر رضا و رحم و خوش آمدن این سخنان و جوابی بفرمود که علی قریب حاضر شد و دشمن بزرگ تر خواجه او بود . سلطان او را گفت : علی ، جواب احمد حسن دیدی که در باب مال چه نوشته است ؟ مرا مقرر گشت که این سخن او را خوش آمده است . پس روی بمن کرده و گفت : مشتی زرقست که احمد فروخته است و در ماندگان چه گویند ؟ چنان سخنان و آن مستوجب آنست بر آنچه او کرده که خون او بریزند ، اما مرا نشاید خون کسی ریختن بی حجتی و دیگر این مرد دست من گرفته است بروز گار جوانی خویشتن ، از من پسندیده نیاید ، نامه باید نوشت بحصیری تا او را بمشهد آن جماعت دیگر پاره سو کند دهد که : او را چیزی نمانده است ، که اگر يك درم پیدا شود خون او ما را حلال باشد و خط او بر سو کند نامه بسناند و ایشان باز گردند و کوهوال قلعه گردیز را بباید گفت تا : او را با احتیاط نگاه دارد درین باب نامه نوشت و آن قضایا تسکین گرفت . بعد از چند وقت سلطان او را پنهان از اعادی بهرام نام یکی از خواص خود داد

که او را بر دره کشمیر پیش جنگی شخصی (۱) بردند که او را در قلعه کالنجر که از قلاع هندوستانست مضبوط دارد و بعد از هژده سال که وزارت سلطان سپرد در قلعه کالنجر محبوس ماند و بعد از فوت سلطان امیر علی قریب و سلطان محمد که بهادشاهی بنشست بطلب او فرستادند که او را انتقام کنند، جنگی او را فرستاد، که: سلطان ودیعت بمن سپرده و تأکید کرده که: بهیچ کس نسپارم. چون سلطان مسعود بغزنین رسید کس بطلب خواجه فرستاد و سلطان مسعود عزیمت بلخ نمود و در بلخ بودند که خیر خواجه احمد رسانیدند. تمامی ارکان دولت و اولیای حشمت دو سه منزل استقبال نمودند. ابوالفضل بیهقی که مصنف مقامات ابونصر مشکانست میگوید که: آنروز که خواجه در شهر می آمد خواجه ابونصر مسکن نیز با استقبال رفته بود و من با وی بودم. چون بخواجه رسید وی در محله ای بود خواجه ابونصر خواست که پیاده شود، خواجه او را سوگند داد و دست دراز کرد و او را در آغوش گرفت و گرم پرسید و گفت: مرا فراموش کردی؟ خواجه ابونصر گفت: خداوند داند که نکردم. هم گفت: هم چنینست، از تو راست تر و درست عهدتر مرد نتواند بود و مزاح میکنم و خواجه ابونصر بر حسب محله آمد و حدیث کنان می راندند تا بدرگاه عالی رسیدند پس رفتند و خواجه رسم خدمت بجای آورد و بی اندازه تواضع و دل گرمی یافت و باز گشت با کرامت بسیار. چون بیاض و دو هفته ای بگذشت، در حدیث وزارت سخن مبرف، آلسه تن در نمیداد بوسهل زوزنی در میان مهمات بود و تدبیر و خلوتهای سلطان مسعود با او می بود احمد جواب گفت که: من پیر شده ام و از من این کار نمی آید. بوسهل را وزارت بیاورد، تا من از دور اشارتی که باید کرد میکنم. بوسهل گفت: من چه مرد وزارتیم؟ من جز پاکاری را نشایم جواب داد که: از دامغان بامیر رسیده ای، نه همه کارها می گزاردی؟ گفت: آری کار سرسری میرفت و هر کس تعلی می کردند. امروز که خداوند رسید دسرها کوتاه گشت. گفت: ما درین باب بیندیشیم و در هفته ای

۱ - در اصل جمعگی و در تاریخ بیهقی جنگی بن ماهک ضبط شده است.

پنجاه شست پیغام رفته باشد در باب وزارت ، مطلقاً من در نمی‌داد . يك روز بخدمت
 آمد ، چون باز گشتن خواست وی را بنشانند و خالی کرد و گفت : چرا خواهی
 در کار تن در نمی‌دهد ؟ داند که مرا بجای پدرست و ما را امروز مهمات بسیارست ،
 واجب نکند که کفایت خود را از ما دریغ دارد . خواهی گفت : من بنده فرمان
 بردارم و جان از خداوند باز یافته‌ام ، اما پیر شده‌ام و از کار مانده ، و نیز نذر
 دارم پسوگندان که بیش ازین شغل نکنم ، که بمن رنج بسیار رسیده است . سلطان
 گفت : ما سوگند ترا کفارت فرماییم ، ما را اندرین بیاید زد . گفت : اگر اجازت
 نیست از قبول کردن این شغل وزارت عالی فرماید تا بنده بطارم بنشینم و
 پیغامی که دارم بردست معتمدی بمجلس عالی فرستم و جواب بسنوم و آنگاه بر
 حسب فرمان عالی کار کنم . گفت : نيك باشد ، کدام معتمد را خواهی ؟ گفت : بوسهل
 زوزنی در میان کارست ، یکی او را و دیگر بونصر مشکان ، که وی مردی راستست
 و بروز گارد در میان پیغامهای من بوده است . گفت : سخن تو سخت صواب باشد و بطارم
 رسالت آمد و خالی کرد و از پیش سلطان پیغام آوردند که : در روزگار پدرم
 نسبت بمن تو رنج بسیار دیده‌ای و ممالتهای بی‌سماز کسیده ، عجب بوده است
 که ترا زنده گذاشته‌اند و ماندن تو از بهر روزگار من بوده است ، باید که تن
 در کار دهی ، که حشمت تومی باید ، تا گردان و یاران هستند و همگان برمسال تو
 کار می‌کنند . خواهی گفت : من بنده نیز تن در دادم ، اما این شغل را شرایطست
 اگر بنده شرایط را تمامی در خواهد و خداوند نفرماید دیگر باره این خدمت
 گاران همه بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها کنند که بروزگار
 سلطان ماضی می‌کردند ، من بیرانه سردر بلای بزرگ افتم ، امروز که دشمنی ندارم
 و قاریغ دادم اگر شرایط خدمت بجای نیآورم و در نخواهم خیانت کرده باشم و
 نزدیک خدا و خداوند معذور نیاشم ، اگر ناچار این شغل می‌باید کرد من شرایط این
 شغل را تمامی در خواهم ، اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجبست از شفقت و نصیحت
 بجای آرم . خواهی ابونصر میگوید : من و ابوسهل زوزنی رفتیم و پیغام بسطان

رسانیدیم . سلطان گفت : خواجه را بگوی که من همه شغل‌های خویش بتمن خواهم سپرد ، مگر نشاط و شراب و شکار و چوگان و جنک و بر رای تو هیچ اعتراضی نباشد . باز گشتیم و جواب بر دیم ، خواجه جواب باز داد و گفت : فرمان بردارم ، باز گردهم و مواضعه بنویسم ، تا فردا بر رای عالی عرضه کنند و آنرا جوابها باشد بحضرت عالی و توقیع موکد کرده . ما بیامدیم و با سلطان گفتیم . گفت : نیک باشد ، فردا باید که از بن کارها فارغ شده باشید . دیگر روز خواجه بیامد و رسم خدمت بجای آورد . چون باز گشت سلطان مرا پیغام داد بدو که : مواضعه آورده‌ای؟ گفت : آورده‌ام و بمن داد . مواضعه پیش بردم ، بر خواند و جوابهای آنرا سلطان بحضرت خود نوشت و بنوقیع موکد کرد و آن مواضعه و جوابها و سوگند نامه برین موجبست که نوشته می‌شود :

المواضعه . مع الجواب ابن مواضعه ایست که بنده نوشته ، تا فصول آنرا بر رای عالی ، زاده الله علوا عرضه کنند و در زیر هر فصلی جوابی باشد ، تا بنده شغل وزارت را بدو قوی پیش گیرد و آن چون امامی باشد که بدان رجوع میکند ، که بهر وقت ممکن نگردد و هر حالی مجلس عالی را ، ادام الله اشرافه ، در دسر آوردن و الله ولی الخیر و الخیر مافیة الفلاح بمنه و سعته و فضله .

المواضعه : بر رای عالی خداوند سلطان بزرگ ولی النعم ، اطال الله بقاءه ، پوشیده نمانده است که : اختیار بنده آن بود که باقی عمر بدعوت خواندن مشغول باشد دولت عالی را ، حرسها الله ، که بر بنده رحمت کرده اند و از چنگ محنتی بدان بزرگی خلاص کرده ، چون بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست کشیدن از شغل دنیا آمده ، اما چون فرمان عالی برین جمله است که : تا چار بشفل وزارت قیام باید کرد بندگان را جز فرمان برداری چه چاره است ، بدین خدمت مشغول گشت و آنچه چهد بندگیست اندرین کار بزرگ بجای آورد ، که اگر تقصیری رود در بعضی از کارها که ویرا اندر آن گناهی نباشد با وی عتاب نرود .

الجواب . ما خواجه فاضل را ، ادام الله تاییده ، نه امر و زمی شناسیم ، چه روزگار درازست که وی رامی بینیم و میدانیم و حقیهای وی برین دولت پوشیده نیست ، دل بچنین

ابواب مشغول نباید داشت و آنچه جهدست می باید کرد، که ویراجز امانت و مناصحت نیامده است و بهیچ وقت و بهیچ حال ما با وی عتاب نفرماییم، بکاری که ویرا اندر آن میلی نیست .

المواضعه : بر رای عالی، زادهای الله علوا، پوشیده نیست که وزیر صنعت پادشاه است و ویرا در همه کارها سال ناچار باید داد، خداوند عالم، ادام الله سلطانه، ملک و فرمانده است، اما چیزها باشد که مگر آنرا بر رای عالی پوشیده بکنند و بنده بهیچ حال خیانت نتواند کرد، ناچار آنرا باز باید نمود و حاسدان و دشمنان بنده صورتی نگارند که بنده بر رایهای عالی اعتراض می کند و بدان بازاری جویند و حیلتی سازند، در تعبیر صورت، باید که بنده ازین ایمن باشد و مقرر گردد که : آنچه نماید از چنین ابواب صلاح اندر آنست .

الجواب : درین ابواب دل قوی باید داشت که چنین حالها بر ما پوشیده نتوانند کرد ، بدل قوی کار می باید کرد و پیوسته صلاح و صواب ما باز می باید نمود، هم در باب اولیا و حسم و اصناف لسكر و هم در باب اعمال و اموال و هم در باب فرزندان عزیز و مهمات ملک ، که میدانم آنچه وی باز نماید صلاح در آنست و کس را زهره نه کند : در چنین ابواب سازان باشد ، تا دل ساکن داشته آید

المواضعه : بنده می بیند که هر کس گساحی میکند پیش تخت ملک در باب اعمال و اموال سخن میگوید و مردمان را عملها میسازد و ممالها و توقیع های سناند در باب اموال و آنکه توفیری نماید ضرر آن سخن بزرگست ، چه آن حال چنان سازد که رای عالی را نکو نماید و سودمند ، اما باید دانست که سر سر زشی و زیانست ، این را واجب چنانست که دست همگان بسته گردیده ، هر کس که توفیری نماید باید که با بنده اندر آن رجوع کرده آید ، با صواب و صلاح آن باز نماید که اگر بر آن جمله که اکنون هست بماند بسیار خلل ظاهر گردد ، نه امروز، بلکه فردا ، تا درین باب نیکو نگاه کرده آید .

الجواب : ما چون از سپاهان روی بدین طرف آوریم دل مشغولی‌ها بسیار در پیش بود، که آن وقت چنان می‌بایست که هر کس پیش ما گستاخی میکرد و سخن میگفت ما نیز ممالی می‌دادیم، که کارها قرار نگرفته بود، امروز حالی دیگرست، بحمدالله، که بر قاعده اول نظام گرفت و همه دل مشغولی بر خاست و فرمان دیگر گونه گشت و نیز کسی را آن تمکین نباشد که پیش ما سخنی گوید، جز در باب شغل خویش، دل فارغ باید داشت که فرمان ماراست و چون از ما گذشت خواهی فاضل را و دیگران بندگان ما اندو شاگردان وی، اگر کسی خواهد که از اندازه محل خویش و شغل خود بیرون شود آن نشنویم تا ندانیم، بهیچ حال رضا داده نباید و اگر تلیسی کنند بر مجلسی و بگوش خواهی رسد بدان رضا داده نباید و اگر بسوی راست ما را باز نماید تا آنچه رای واجب کند در تلافی آن فرموده شود.

المواضعه : دیوان عرض و دیوان و کالت دیوان نزر گست و متولیان آن کسانی باید که خداوند عالم، ادام الله سلطانه، اختیار کند، کسانی که ایشان را نام و جاه و حشمت باشد، اما چنان باید که بر احوال حسابهای کسان بنده واقف باشد که اندرین دو شغل گزاره نرود، که رای عالی بسر آن نتواند رسید، فرمان باید درین معنی تا متولیان این دو شغل بر حدود اندازه خود بایستند و گوش در فرمان عالی و مثالهای بنده دارند، تا خلی نیفتد و الله الهادی الی طریق الرشاد.

الجواب : رسم چنان رفته است، که: سخن در چنین ابواب با وزیر گویند و ما چنین دیده‌ایم، بدر بر پدران ماضی، انار الله بر هانهم و آن دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولیان نامزد کرده نشده، که چنانکه آمدیم تا این غایت کاری می‌رانندیم و خواسیم که سخن کار وزارت انتظام داده شود، که دیگر دیوانها تبع آنست، اکنون چون کار قرار گرفت با خواهی فاضل درین باب رای زنیم، تا بدین دو شغل هم دهمرد کار آمد باید تا نام سنانده هر کس بدان کار قیام کند، هر چند ایشان جا کران و بر کشیدن گان ما باشند از شاگردان و بند، بر منال وی کار می‌باید کرد و خواهی فاضل را از دخل و خرج و حل و عقد و قبض و بسط ایشان

آگاه می‌باید بود، تا خلی نیفتد و تضییعی نرود و اگر نه برین جمله باشد و
 خواجه فاضل مشاهده بکند بهیچ حال بدان رضا داده نیاید و با وی عتاب نرود
 و اولیای حشم، نصر هم‌الله، هم‌گان ولایت و نعمت بسیار و مشاخره‌های گران دارند
 و از حسن رای او، زادالله علوا، ایشانرا از بهر آن راه داده می‌آید تا دست کوتاه باشند
 و حمایت نگیرند و با مردمان ستم نکنند و با عمال ایشان را کار نباشد، دستپارا
 فروبندند در چنین ابواب، تا هر کس بدانچه دارد اقتصر کند، که اگر روان داشته
 باشد که ایشان دستها بر گشایند و تخلیطها کنند ضرر آن بیبیت المال باز گردد و
 سخت بزرگ باشد، حسب الامر در حمایت گرفتن فرزندان، پس بر جمله اولیای حشم
 بسته است و بهیچ حال رضا داده نیاید که یکی بدست زمین حمایت گیرد، خواجه
 فاضل را درین باب اندیشه نباید داشت و همداستان نباید بود که حمایت گیرند
 و آنچه واجبست بتمامی درین باب بجای باید آورد و بهیچ وجه القا و مسامحت
 نباید کرده و اگر در باب قومی راست نیاید بی حشمت ما را باز باید نمود، تا آنچه رای واجب
 کند فرموده آید.

المواضعه : رسم چنان رفته است که: صاحب بریدها و مشرفها خداوند عالم،
 ادام الله سلطنته، ارزانی دارد ببندگان و خدمتگاران و ایشان از دیوان بنده باید
 که روند، تا کسانی باشند امین و معتمد که بنده ایشانرا که مطلعست اختیار کند،
 تا اقتصر کنند و زیادتی نستانند، بنده متابع ایشان بگوید، که تمامی بدیشان رسانند تا
 بکار برند.

الجواب : خواجه فاضل را، ادام الله تاییده، بدین اجابت فرمودیم و آنچه رسمست
 نوشتیم. همی گوید ابوسعید مسعود بن محمود که: والله الطالب الغالب الرحمن الرحیم
 که: بناهوا القاسم احمد بن حسن برین جمله نگاه داریم تا از وی در ملک خیانت آشکارا
 و پیدا نیاید رای نیکوی خویش را در باب وی نگره کنیم و سخن معاندان و حاسدان و
 دشمنان او را در باب وی نشنویم و خدای عزوجل را برین گواه گرفتیم و کفی بالله شهیدا،
 بخطه و تاریخه.

سو گند نامه وزیر بر زبان راند: بسم الله الرحمن الرحيم، ان الذین یشترون بعهد الله
وایمانهم ثم ناقضوا ولاءک لا خلاق لهم فی الآخرة ولا یکلمهم الله ولا ینظر الیهم یوم القیامة ولا
یزکیهم واهم عذاب الیم؛ بایزه و بزینهارى ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارای خلق
میداند و بدان خدا که پیغمبران، صلوات الله علیهم اجمعین را بر استی بخلق فرستاده
من که ابو القاسم احمد بن حسن ام با خداوند عالم سلطان بزرگ ابوسعید مسعود بن
محمود، اطال الله بقاء، راست باشم بدل و نیت و با دوستان او دوستی و با دشمنان او
دشمنی کنم و بهر چیزیکه بصلاح تن وی و فرزندان وی و اولیا و حشم و اصناف
لشکر و مال و ملک وی باز گرداندر آن سعی تمام کنم و بمضایعت و مدهانت مشغول
نگردم و درین شغل وزارت که بر من اعتماد کرده است راست روم و خیانت نکند
بر آنکه خویش را مالی متانم بر شوت و مالی را از آن وی نیست گرهانم و در
تحسب اموال و دخل آلات و اثاث وی آنچه جد و جهدست تمامی بجای آرم و
با فرزندان و سپهسالاران و حشم وی مطابقت بکنم و هر چیزیکه ضرر آن بسوی
و ملک وی باز گرداندر آن سعی تمام کنم که رفع نمایم و همچنان با دشمنان مخالف
دولت وی و اگر با کسی از مخالفان یا موافقان چون خانان و ملوک اطراف سخن
باید گفت یا مکاتبتی باید کرد بفرمان عالی کنم و بپوشیدگی کاری نپیوندم، که از
آن فسادى بتن و ملک وی باز گردد. اگر این شرایط را یکان یکان بجای نیارم
از خدای عزوجل و از حول و قوت وی بیزارم و بر حول و قوت خویش اعتماد کردم
و نعمت و خواسته که دارم از صامت و ناطق تا آخر سبیل عمر اگر این سو گندان را
دروغ کنم و هر برده که دارم تا آخر عمر و هر زن که دارم رقی کنم و تا آخر عمر برین کنم
از رقی من سه طلاق شده، اگر این سو گندان را دروغ کنم سه حج بر من لازم آید،
چنانکه بمکه، حرسها الله، روم و فریضة آنرا بگزارم و ثواب چشم ندارم اگر این
سو گندان را دروغ کنم و هر گاه که ازین سو گندان رخصتی جویم تا استیفای آن
کنم این سو گندان از سر مرا لازم آید و نیت من اندرین سو گندان که خوردم
خداوند عالم سلطان معظم ابو سعید مسعود بن محمودست، اطال الله بقاء و

خدای عزوجل را برین سوگندان گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا و ذلك فی فی یوم کذا .

القصة مناقب و مآثر این وزیر بسیارست و حکایت بی شمار. اگر کسی خواهد که بر تمامی آن اطلاع یابد در کتاب مقامات ابونصر مشکان مذکورست و خواجه احمد دو سال و نیم وزارت سلطان مسعود نمود و در آخر بجوار رحمت ایزدی پیوست .

پس ازین عقیلی در آثار الوزراء در احوال حسنک وزیر نیز قسمتی از کتاب مقامات ابونصر مشکان را آورده است بدینگونه :

والوزیر حسنک ابوعلی الحسن بن احمد العباس، از آل میکال و حابوآده احنتمام نیشابور بود و در طفولیت بخدمت سلطان محمود پیوست و لطافت بی حد داشت و صورت و طلعتی مرغوب و محبوب و از مقر بان در گاه سلطان شد و سلطان او را حسنک خواندی و بدین نام وزارت یافت و معزول و مقتول گشت . مشهور بود و مال وافر بیندوخت و تصرف حکومت نیشابور از خواجه احمد فرو گشود و تقلد نمود و نایب را قایم مقام خود بنیشابور فرستاد و خود بر درگاه سلطان بود و بدان مهم بواجبی قیام نمود و ثواب فارغ دل کار می یافتند و مزید اعتقاد سلطان می شد و عزیمت زیارت بیت الله نمود و از راه مصر مراجعت کرد و پادشاه مصر، که از ملاحظه و قرامطه بود، او را خلعت داد، و رسالت اخلاص بر زبان حسنک ابلاغ [کرد] و حسنک بسمع رضا اصعانمود. [سلطان] از غایت دین داری حکم فرمود تا آن خلعت را در چهار بازار عزنین بسوختند و حلیفه وقت، القادر بالله، از رفیق حسنک بمصر و گرفتن خلعت با سر رضا آمد فی الحمله صورت و سیرت حسنک در حضرت سلطان رواج و قبول تمام یافت سلطان محمود دایم الاوقات در باب مذهب گرامیان با امیر حسنک گفتی که: جمله مرور و صرارند، تا چنان واقع شد که سلطان عازم حرب بوعلی سیمجور شد و بوعلی را المیزد من السماء لقب بود. چون سلطان بیوزجان جام رسید گفتند :

این جازاهد نیست ، از گرامیان ، سلطان عزم ملاقات او کرد و حسنک را همراه برد و حسنک سخت منکر درویشان بود . چون بنزدیک زاهد رفت و بنشست ، بعد از آن سلطان فرمود که : ترا از مال دنیایی چیزی می باید ؟ زاهد گفت : مرا بدنی حاجت نیست و دست در هوا کرد و یک مشت زرا از هوا بگرفت و بامیر حسنک داد . چون حسنک در آن نظر کرد همه برسکه بوعلی سیمجور بود . چون سلطان از پیش زاهد برخاست با حسنک گفت که : این کرامات را چگونه منکر توان شد ؟ حسنک گفت : ای خداوند ، من این کرامات را منکر نیستم ، اما خداوند را بچنگ کسی نباید شد که بر آسمان بنام او زرمی زنند و زرها بسططان نمود و سلطان بسیار خندید و دانست که این همه زرقست و بعد از آن گرامیان را منکر شد .

حکایت : خواجه ابونصر مشکان حکایت کند که : در تاریخ سنه تسع عشر و اربعمائه سلطان محمود روزی مرا بخواند و خالی کرد و از هر گونه غم و شادی میگفت و در اذنای آن گفت : رسم بوده است که چون وزبری را معزول کنند و نعمت پاک بسنارند و باز آرند و دیگر باره وزارت بدو دهند و از آنکس پس آزرده گی و جفا که دیده باشد راستی و امانت آید ؟ گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ، اگر غرض پادشاه در آنچه از من می پرسد سخنیست که تا بگوی سخن فرو شود و آنچه خوانده است و دیده گفتن گیرد و اگر غرض چیز دیگرست بهمه حال تا سر حدیث بدست بنده دانه نیاید سخن ننواند گفت . گفت : میخواهم که بازمایی ، چندانکه خوانده ای و یاد دادی و دیگر حدیث احمد حسنست ، که هر چند تا او زنده است اعتقاد من آنست که او روی من نبیند و در هیچ خدمت شروع نکند و در دلم می گردد که : ایزد تعالی تقدیر کرده باشد که رضای ما او دریابد ، آنگاه اگر شعل وزارت بدو داده آید مردم ما را بضعف رای منسوب کنند و وی سی از آنکه دل آزرده سده است و درویش گشته و جفای بسیار دیده بصحت و راسی آید یانه ، گفتم : زندگانی خداوند دراز باد بنده نکته ای چند از آنکه بما

نزد یکست درین باب باز نماید ، بیاید دانست که تا جهانست این می بوده است که
 خداوندان بریندگان خشم می گرفته اند و باز بریشان رحمت کرده اند و عفو نموده
 و لطف ارزانی داشته و اگر خواسته اند شغل باز داده که درین هیچ عیب نبوده است
 و میباشد . خلفای بنی عباس این کرده اند و در روزگار مقتدر بالله سه کورت علی بن عیسی
 را از وزارت معزول کردند و باز بدو دادند و چندین دیگر از ایشان بوده اند که
 یکبار و دوبار و سه بار معزول کرده اند و نیز بر کار پرده و در روزگار سامانیان هم بوده
 است که : بو جعفر دیلمی را یک توبت و دو توبت معزول کردند و سمرقند و بست و فرغانه
 فرستادند ، باز آوردند و عفو کردند و شغل باز دادند و از ایشان جز مناصحت و راستی نیامد
 و اکنون خداوند بدل خویش نگرد و آنچه او را خوشترست می کند و مفرماید . گفت :
 این احمد مر دیست کافی و شعلی بزرك از روی وقوف و کاردانی کرده و خاطر من او را
 دوست میداشتم ، تا ویرا معزول کرده شده است و نج پیشتر بر خاطر منست ، اما این اولیای
 خشم من دشمن ویند و درین روزگار چون رای مرا در باب وی بدیده اند از بدی و
 دشمنی در حق وی آنچه ممکن بود بگردند و هیچ محابا نتمودند ، مینرسم و
 می اندیشم که اگر شعل وزارت بدو باز دهم ، هر چند که او را زهره نباشد که با انتقامی
 ظاهر مشغول بود اما بر باطن او واقف نتوانم بود . اولیا و حسنم من از و بنرسند و
 بدین سبب دل همگان بر من ریش شود . پس بك تن را آزرده و دل ریش داشتن
 اولین که عالمی را نرسان و بدگمان گردانیدن . گفتم : همچنینست که خداوند
 اندیشیده است و خداوند را بحمد الله بهیچ وزیر و معین حاجت نیست که رتبه های
 شعل وزارت بلکه همه شغلها خداوند میفرماید ، اما آخر وزیر و واسطه های بیاید
 که بی آن میسر نشود و از رسم دور نتوان شد . خداوند درین باب چه اندیشیده
 است ، گمت : روز اول که احمد را عزل کرده شد دلم بر عارض ابوالقاسم کبیر قرار
 میگرفت که مرد بست از خاندان وزارت و رای و منظری دارد که در خدمت ما
 حشمت کرده ، اما دوسال او را پانزموده ، اما آن شعل از و نیاید و شعل عارضی

که بعهده اوست تباہ گردد . گفتم : خداوند بر حال بندگان واقفست چه اندیشیده ؟
 گفتم : تو باز نمایی که از خدمتگزاران ما کدام این شغل را شاید ؟ گفتم : زندگانی
 خداوند دراز باد ! اینکار خرد نیست و در يك مجلس راست نیاید ، اگر رای عالی
 صلاح داند جماعتی از محتشمان حشم را بطارم دیوان نشانده آید ، تا درین باب رای
 زندونام کسانی که این شغل را نمایند بنویسند و بعرض رسانند تا بر چه کس قرار
 گیرد؟ گفتم : صواب همینست و در حال ارسال جانب و علی خویشاوند و بلکاتگین
 و بکتعدی را طلب فرموده بطارم بنشانند و سلطان مرا درین باب سوی ایشان
 پیغامی داد که بی وزیر کار راست نیاید و من بهیچ حال این شغل با احمد نخواهم داد
 عارض شغل گران دارد و از وی این کار نیاید ، شما چه صواب می بینید؟ از هر گونه
 سخن در انداختند و در باب هر کس حکایتی گفتند گفتم تا: دوات آوردند ، اول نام
 ابوالحسن سیاری را نوشتم ، آنگاه طاهر مستوفی و ابوالحسن عقیلی را و بعد از
 آن حسنک و احمد عبدالصمد وزیر النونناش را . گفتند : ما اینها را می شناسیم
 و آلت بیشتر حسنک دارد ، چون این نسخه را پیش سلطان برده زمانی تأمل
 کرد و پس گفت : ابوالحسن سیاری نیکست و کافیت ، اما ردا و عمامه او را دوست
 ندارم و طاهر مستوفی مردی امینست و معتمد ، اما بسند کارست و من شناب
 زده ام و کاری زود خواهم و ابوالحسن عقیلی مردی يك لحت و روستایی طبیعت
 و احوال و عادات ما را نیک دانسه و من خود قراری کرده ام و پیغامی برو داده
 و او را دوست می دارم و بهیچ حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد و
 حسنک بس جوانست و هر چند که عادت ما نیک در یافته است ، اما در هیچ دیوان
 شاگرهی نکرده است ، چگونه باشد که این شغل باو داده شود ؟ با آنکه ما را
 نایب او از شغل نیشابور بی دردمی دارد ، اما مردمان چه گویند؟ که محمود را از چندین
 خدمت گاران پیر کسی شایسته نبود تا کار بجوان می بایست داد ، وزیر النونناش مردی
 جلد و شایسته است ، روا باشد او را این کار فرمود ، اما دل النونناش نگاه میدارم
 که جزو کسی ندارد و در آن سر متحیر مانده ام . من این پیغام بطارم مردم همه

بشنیدند. دیگر روز حسنک را بخواند و آنچه کردنی بود بگرد و او را خلعتی پوشانید که در هیچ روز گار بهیچ وزیر پوشانیده بودند و وزارت بدو ارزانی داشت و هم در آن نزدیکی سلطان پشیمان شد و این وزارت او از خطاهایی که سلطان را افتاده بود یکی از آن تهمیدند و در آخر عمر و خاتمت کار آن پادشاه وزارت برو بود. چون سلطان محدود دعوت حق را اجابت کرده پسر خردتر او سلطان محمد از جوزجان در رسید و بسطنت نشست و وزارت بحسنک تفویض کرد و در هواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را که درین وقت در عراق بود فرو گذاشت، چنانکه بر ملا روزی بر زبان راند که هر گاه مسعود پادشاه شود حسنک را بردار باید کرد لاجرم چون سلطان مسعود ملک را از برادر خود بگرفت و بر سریر سلطنت بنشست حسنک را ببهانه آنکه خلعت مصریان پوشیده و قرمطی و باطنیس در نیشابور بقبل آورد.



در آثار الوزرا پیش از قسمتی که درباره احمد بن حسن میمندی و حسنک آمده است قسمتی نیز درباره ابوالعباس اسفراینی نخستین وزیر محمود هست که می بایست عقیلی این قسمت را نیز از آثار بیہقی گرفته باشد و آن بدین گونه است :

« خواجه ابوالعباس فضل بن احمد الاسفراینی - در ابتدای حال از حمله کتاب دیوان عمیدالدوله فایق بود و چون ابوعلی سیمجور و فایق منہزم در اطراف واقطار عیاروار آواره شدند او بملازم امیر سکتگن افتاد و چون نوبت سلطنت سلطان محمود رسید شغل وزارت را بدو مفوض داشت ده سال آن منصب را مصدق بود. از زیور فصل و ادب در لغت عرب عاری و عاطل بود، فاما در ضبط امور و اقامت مراسم رونق دیوان دینی داشت و او را پسری آمد، حجاج نام کرد، فاضل و ادیب شد و دیوان اشعار عربی او مشهورست و بر فضل و کمال دالست. در بعضی تواریخ مذکورست که: دحسری داشت محدثه، حنائکه کبار محدثان اسناد بعضی احادیث بدو کرده اند و سبب عزل و هلاکت او در سد نوع می گویند: اول آنکه علام خوب طلعت - وزون حرکت در تر کسنان حریده بود و در لباس اناث بعضی آورده اند،

تا سلطان محمود که با استخدام پریچهرگان شعی تمام داشت واقف نگردد. اعداد و معاندان وزیر این قصه را عرضه داشتند. سلطان میخواست که ازو بستاند، اما جهت غلامی، سخن گفتن پسندیده نمی‌دید. روزی ببهانه ضیافت بخانه وزیر آمد، چنانکه معهود و قاعده وزرا باشد اقامت شرایط نیاز و تحفه واجب دانست، از آن جمله ده غلام بودند. ندیمی گفت: این همه ترا باشد، يك غلام بده، وزیر ندان. سلطان بحشم بیرون آمد. پس ازو فرضی خواست، او خود را بافلاس منسوب کرد و سوگند بر آن خورد، حساد واقع او بدست باز دادند، وزیر برنجید و بزندان رفت و بسطان بیعام داد که: آنچه داشتم بیرون گذاشتم و زندان برخود اختیار کردم سلطان فرمود: مرا شرم می‌آید این معنی در عمل آوردن، اما چون او خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم، تا آخر عمر آنجا باشد و در بعضی تواریخ مذکورست که: امیر علی خویشاوند، که از جمله عظاما و امر او حجاب و مقربان در گاه سلطان بود و سلطان او را خویشاوند خطاب می‌کرد با خواجه ابوالعباس در مقام خصومت و منازعت بود و وزیر این صورت را بارها بعرض سلطان رسانیده بود و غرض او را تصریح کرده هر چند علی خویشاوند قصد او می‌کرد، چون سلطان را غرض او معلوم بود، بجایی نمی‌رسید، تا آنکه يك سال عمال که وزیر تعیین کرده بودند ولایات زیادتی بسیار نموده بودند و جمع زیاد آوردند و رعایا در ادای آن عاجز شدند و آن مال بوصول نمی‌رسید. بدان جهت سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و فرمود که: من برو ظلم نمی‌کنم، آنچه عمال او بقلم داده بودند جواب گوید. کار بمطالبه و تشدد رسید و آنچه از جهات و تعلقات او حاصل شد بهزانه رسانیدند و هنوز خشونت می‌نمودند. سلطان گفت که: اگر سوگند یاد کند که: دیگر از هیچ جهت چیزی ندارد دیگر تشدد نکنند. گفت: دیگر باره از کسان و متعلقان خود تفحص نمایم و بعد از آن سوگند یاد کنم و از پیرایه واقمشه ضعیف آنچه مانده بود حاصل کرده، تسلیم نمود و بجان و سر سلطان سوگند خورد که: دیگر او را چیزی نمانده. سلطان فرمود که: او را در یکی از قلاع محبوس کردند. چون برین صورت چند وقت گذرانید

امیر علی خویشاوند بعرض رسانید که: مدت‌ها بود که خیانت و تصرف ابوالعباس مر اعلی بود، اما سلطان باور نمی‌کرد. اکنون که سوگندی بدان بزرگی یاد کرده چندین جهات تفتیش از و حاصل می‌نمایم. سلطان فرمود: بشرط آنکه تا این صورت را معلوم رای انور نگردانی بدو تعرض نرسانی و امیر علی خویشاوند را يك قبضه خنجر مر صغ و يك پياله ياقوت که از خزانه سامانیان و ملوک هندوستان پنهان تصرف کرده بود و این صورت را ظاهر نمی‌توانست کرد، خون حکم شد که تفحص دفینه وزیر نمایند خنجر و پياله را همراه خود بدان قلعه بردوبيك بار آوازه در انداخت که: بی‌تشد و خشونت این متاع حاصل شد و این واقعه را بعرض حضرت سلطان رسانید. او از غایت تعجب فرمود که: خنجر و پياله را بتو بخشیدم و از وصول مابقی هر عقوبت که ممکن باشد بتقدیم رسان و در آن وقت سلطان عزیمت سومنات فرمود و آن پیجاره را در آن حبس بانواع عقوبت بشرف شهادت رسانیدند.

پیدا است درین قسمت که عقیلی چنان می‌نماید از آثار بیبقی گرفته است دست‌برده و در انشای بیبقی تصرف کرده است و باصالت قسمت‌های دیگر که از و گرفته است نیست.



پس از شرح حال حسنك عقیلی در آثار الوزرا مطالبی در باره چندتن دیگر از وزیران غزنویان که پس از حسنك تا پایان سلطنت ابن خاندان بر سر کار آمده‌اند دارد. چنان می‌نماید که قسمتی ازین مطالب را از همان مقامات ابونصر مشکان و قسمت دیگر را از مجلدات آخر تاریخ بیبقی یعنی از آن قسمتی که پس از تاریخ مسعودی بوده گرفته است و آن قسمت‌ها بدین گونه است:

«الوزیر ابوسهل زوزنی - در زمان سلطان محمود ملازم در گاه بود، اما مرتبه وزارت نداشت، که اگر آن مرتبه بودی نام او را در نسخه وزارت سلطان ثبت کرده‌می. چون سلطان محمود بجوار رحمت ایزدی بیوست او در موکب سلطان مسعود منصب وزارت یافت و در ایام وزارت انواع فسادات از و ظاهر شد، مثل

قتل حسنك و پرهار كردن بسعايت او بـوه و ديگر آنچه سلطان محمد (۱) در زمان سلطنت خود بهر كس انعام فرموده بود سلطان مسعود را بر آن داشت كه استرداد آن نمود و از اين جهت بسيار مردم ازو متنفر شدند و ديگر آنكه : التوتاش، از كبار امراي سلطان محمود بود و حكومت خوارزم داشت . سلطان مسعود را قريب داده ، بر استيصال او تحريك نموده و پنهان از اركان دولت بخط سلطان مسعود كتابت حاصل كرد كه : اورا با فرزند بگيرند و التوتاش از اين صورت واقف شد و انواع فتنها ظاهر گشت ، كه ذ كر آن بتطويل مي انجامد و در مقامات ابونصر هشكان مشروح نوشته است . چون خواجه احمد حسن را از هندوستان آوردند اورا از وزارت معزول كردند و شغل عارضى بدو دادند .

الوزير الفاضل احمد عبدالصمد الشيرازي الكاتب - بعد از وفات خواجه احمد بن حسن ميمندي سلطان مسعود او را از خوارزم طلب فرمود و او در خوارزم وزير التوتاش بود ، وزارت خود را بدو تفويض فرمود . خواجه احمد عبدالصمد بر نيكوترين وجهي بدان شغل قيام نمود و در فصاحت و كتابت بي نظير بود و در شجاعت و تير انداختن همتا نداشت . مدت هشت سال وزير سلطان مسعود و دو سال از آن پسرش سلطان مودود و بعد از آن بقصد امير سلطان مودود در قيد و حبس افتاد و دشمنان او زهر در شربتني تعبیه کردند و بدو دادند و از آن وفات يافت .

الوزير طاهر المستوفي - بعد از وفات احمد عبدالصمد سلطان مودود وزارت و آن شغل بدو رجوع فرمود و آن عالی نژاد بكمال عقل آراسته بود و مدت هفت سال وزارت نمود و چهار سال وزير سلطان عبدالرشيد بن محمود و فرخ زاد بن مسعود بود .

الوزير حسين بن مهران - در عهد سلطان محمود نايب و كند خدای پسرش محمد بود و در نوبت سلطنت سلطان محمد طريقه حزم و احتياط را شعار خود ساخت و رضا جويي جانب سلطان التزام نمود . لاجرم بوقت آنكه سلطان مسعود پادشاه شد اورا تربيت نمود و مشرف خزانه گردانيد و در عهد سلطان فرخ زاد دو سال

(۱) دراصل : محمود

وزارت گره و آخر در حبس و عزل هلاک شد .

الوزیر ابوبکر بن ابی صالح - در بلاه هند سی سال حاکم و وزیر و متصدی بود و بآداب سواری و تیراندازی و مبارزت آراسته بود و سلطان فرخزاد نیز وزارت را بدو داد و در اول عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت ، اما هم در آن نزدیکی بتیغ اترک و غلامان کشته شد .

الوزیر ابوسهل الخجندی - وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود . بالاخره بروی متغیر گشت و او را در قبض آورد و هر دو چشم او را میل کشید .

الوزیر عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد - بعد از ابوسهل خجندی وزارت سلطان ابراهیم یافت . بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است . بیست و دو سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معدنات و انصاف بیفزود و بطول عمر طیب عیش میداشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت و استاه ابوالفرج شاعر را در مدح او قصیده ایست و مطلع او اینست که نوشته شده است :

ترتیب فضل وقاعدۀ دین و رسم داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد
آخر الامر در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت ، بیت :
اگر صد بهمانی و گر صد هزار سر انجام هر کس پانان کار ۴

* * *

پیش از عقیلی و کتاب آنارالوزرای او که در وزارت قوام الدین نظام الملک خوافی از ۸۷۵ تا ۸۹۴ نوشته است ناصرالدین بن عمدة الملک منتجب الدین منشی یزدی کرمانی مولف سمط العلی و درة الاخبار و لمعه الانوار (ترجمه و تکمیل تتمه صوان الحکمة ابوالحسن بیهقی) در کتاب نسایم الاسحار من لطایم الاخبار که در ۷۲۵ در تاریخ وزیران نوشته است (۱) فصلی در باره وزیران غزنویان دارد که در آن بمانند خود اشاره نکرده است اما بیشتر مطالبی که در آن هست همانست که مفصل تر

(۱) بصحیح و مقدمه و تعلیق میرجلال الدین حسینی از روی «محدث» [تهران ۱۳۳۸]

از انتشارات دانشگاه طهران ص ۳۹ - ۴۷

و گاهی با همان کلمات در آثار الوزرا هست و عقیلی در آثار الوزرا صریحاً می گوید که از بیبھی گرفته است . منتهی مؤلف نسایم الاسحار اشای بیبھی را تغییر داده و آنها را بزبان رایج عصر خود و انسی که بآن داشته در آورده است و بیشتر بدان می ماند که اصل مطلب را از بیبھی گرفته باشد . بهمین جهت آنچه را که وی در باره وزیران غزنویان دارد عیناً نقل می کنم :

« الوزير ابو العباس الفضل بن احمد الاسفراینی - اواز اعیان کتاب و نواب باب عمیدالدوله فایق بود و چون ابوعلی و فایق منہزم در اقطار بلاد آوارہ شدند او ملازمت خدمت امیر سبکتگین اختیار کرد و سبکتگین رقم اعتماد بر صفحه حال او کشید و بعد از وفات امیر سبکتگین سریر و اورنگ سلطانی و وسادہ و متکای جهانپائی و مسند و چهاربالش نافذ فرمائی بحکم سوابق تقدیر یزدانی و وضع اشکال آسمانی بزیر وای میمون و فرطلمت همایون سلطان غازی یمن الدوله و امین الملہ ابو القاسم محمود ، تغمده الله بعفرانہ ، آرایش یافت او را معائق شغل وزارت گردانیده و ده سال آن منصب را تصدی نمود و هر چند از زیور فضل و ادب و تبحر در لغت عرب عاقل بود ، فاما در ضبط امور و اقامت مراسم رونق دیوان دستی تمام داشت و او را پسری آمد ، حجاج نام ، فاضل و ادیب و دیوان اشعار عربی او بر کمال و متانت فضلش دالست و دختری داشت محدبہ ، چنانکه کبار محدبان اسناد احادیث بسیار بدو کرده اند و سبب عزل این وزیر آن بود که : غلامی خوب طلعت ، موزون حرکت ، خورشیدلقا و خوب سیما در تر کسان جهت او خریدہ بودند و تا سلطان محمود ، که با استخدام پری چهرگان شعفی تمام داشت ، خبردار نگردد پوشیدہ و مخفی درزی و لباس اثاث بگزین آوردند . اضداد و خصوم وزیر این قضیہ عرضه داشتند و سلطان ببہانہ ضیافت بحانہ وزیر آمد و حنائی کہ معهود و قاعدہ وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تقدیمه و عرض تحف واجب دانست و در میان غلامانی کہ پیشکش کرد سلطان آن غلام را ندید . تسا کری نموده ، عربده و دمسنی آغاز نهاد و آن سحطو غضب مقتضی آمد بر گرفتن وزیر و نهب و تاراج خانہ اش و پس از آن در ورطہ مصادره و معاقبہ افتاد و اتفاقاً سلطان بصوب ہندوستان نہضتی کرد و در غیب رایات سلطنت وزیر در عقوبت مطالبہ سپری شد .

الوزير الفاضل شمس الكفاة احمد بن الحسن الميمندی - بیشتر مورخان باد
 پيامو مذکران ياوه درای در بطون تواریخ و پرفروع هنایر حسن میمندی نویسنده
 گویند و این خطاست ، چه پدرش حسن میمندی در عهد سبکتگین عامل و نایب
 هست بود و بواسطه وقیعه کران ، که بروی کردند ، وبسبب خیانتی ظاهر ، که در
 اموال و اعمال بد نمودند ، امیر سبکتگین فرمود تا : او را بر درخت صلب کردند
 و پسرش خواجه احمد بن الحسن رضیع سلطان محمود و در مکتب تعلم و استفادت
 با او همدرس و بسجاحت شیم و رجاحت ترم و فصاحت قلم و علو همم و احتقار دینار و
 درم پرورزا و کبرای عالم فایق آمد و در حلین مکارم و فضایل و معالی بر معاشر
 اکرام و افاضل و اعالی مجلی و سابق ، خورشید جهان افروز را در ازای شعاع رای
 عالم آرایش بمثابه ذره نایره می دیدند و دنیا را بحذافیرها در جنب همت آسمان
 رفعتش نقطه موهوم از نقطه دایره تصور میکردند . سده رفیعش میقات
 اهل فضل و مجمع ارباب ادب و علم ، شعرای مفلح و ادبای منقن بضاعت هنر خود
 نظماً و ثراً بروز بازار دولتش می آوردند و باغلائی امان می فروختند . مشرب
 انصاف بحسن سیرتش صفا پذیرفت و نهال عدل بیمن بصیرتش نما گرفت . در تباشیر
 صبح سلطنت سلطان محمود او صاحب دیوان انسا و رسالت بود . جذبات عنایت
 سلطانی لحظه فلحظه او را از درجه ای بدرجه ای ارتقای داد ، تا منوفی ممالک گشت
 و شغل عرض عساکر ضمیمه آن شد و بعد از چند سال تصرف و عمل و حکومت مجموع
 بلاد خراسان علاوه اشعالتش آمد و او از عهده تعامت آن اعمال بر وجه بصیرت
 تفصی نمود و بوقت آنکه مشرب عنایت سلطان بر وزیر ابوالعباس اسفر اینی تغیر پذیرفت
 و او را محبوس داشتند ، متوجه دیار هند گشت خواجه احمد حسن را بخراسان
 فرستاد ، تاجباییت اموال و خراج نمود و آثار شهاب باظهار رسانید و بوقم مراجعت
 رایات سلطانی اموال وافر و تحف متکابر بخدمت سلطان آورد و رعایای خراسان
 بر اخلاص و هواداری او منطبق شدند و زفان را بشنا و تسکرتش منطلق گردانیدند .
 سلطان منصب وزارت بدو ارزانی فرمود و عنان حل و عقد امور و زمام قبض و بسط
 مصالح چه پور در قبضه شایستگی او نهاد و وزیر ابوالعباس ، بسبب آنکه در عربین

پیاده و بی‌مایه بود ، امثله و مناشیر دیوانی و تقدمات و احکام سلطانی را فرموده پاریسی نوشتن . وزیر احمد حسن اشارت راند تا برقرار قدیم و قاعده سالف تقدمات و پروات عربی نویسند و توقیعات فصاحت کردار و رسالات بلاغت آثار و مکتوبات براعت شعار آن خواجه نامدار و دستور بلند مقدار در اقطار امصار و بلاد و دیار چون لطایف امثال و اشعار طیار و سیار شد و خواجه احمد حسن را بعد از نوزده ساله تمسک در صدر وزارت دشمنان قوی خامتند و آغازیدند عترت او را راست و دروغ بسططان عرضه داشتن و اصحاب وقیعت و متظلمان را بر رفع او آخالیدن و خوار زمشاه النونناش ، که سرور غلامان و بزرگ حجاب و مقدم نواب باب سلطان بود و علی حاجب خویشاوند ، که سلطان اعتدال ملک خود بر روی می دانست و خاتون خنلی ، خواهر سلطان ، که قبول قولی تمام داشت و اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت ، از ندما و امر او کتاب و حجاب و اصحاب و نواب ، در قصد خواجه ، متفق الهمه و هجمت الکلمه ، کوشیدند ، تا مشرح اعتنای سلطانی را در باره او متکدر و تیسر ، گردانیدند و خواجه ای بود ، ابو علی الحسن بن محمد [بن] العباس ، از آل میکال و خانواده احتشام نیشابور ، در طفولیت بخدمت سلطان پیوسته و لیاقت و لطافتی بی حد داشت و صورتی محبوب و طلعتی مرغوب و از خواص و بطانه حضرت شد و سلطان او را حسنک خواندی و بدین اسم ، تا وزارت یافت و معزول و مقتول شد ، مدعو و مشهور آمد . مال وافر بیندوخت و تصرف و حکومت نیشابور را از خواجه احمد حسن فرو گشود و تقلد نمود و انارت و چوه تمام خزانه سلطان را از آن ولایات تقبل کرد و نواب را قایم مقام خود بخراسان فرستاد و مقبول دولت و خاصه حضرت شد و پس عزم حج و زیارت بیت الله الحرام نمود و از حرمین براه مصر مراجعت کرد و حاکم و پادشاه مصر ، که از قرامطه و ملاحده بود ، او را خلعت داد و رسالت اخلاص آمیز بر زلفان حسنک بسططان ابلاغ نمود . سلطان بسمع قبول اصعا نفرمود و از راه حسن عقیدت و صفای نیت و رسوخ قدم ، که آن پادشاه دین دار را بر جاوه سنت و جماعت بود ، حکم فرمود تا : آن خلعت را در چار بازار غزنین بسوختند و خلیفه وقت ، القادر بالله ، از رفتن حسنک بمصر و گرفتن خلعت

مصریان متنفر شده بود؛ بدین صنیع که سلطان کرد باز برضا آمد. فی الجمله صورت و سیرت و خلق و خلق حسنک در حضرت سلطنت رواج و قبولی تمام پذیرفت و خواجه احمد حسن رامعزول فرمود و بانواع مطالبات عنیف او را تعرض رسانیدند و مال و مکتب و اسبابش در حوزه تغلب دیوانی و تملک سلطانی گرفتند و مقید بقلعه کالنجار از قلاع هندوستان موقوف و محبوس داشتند.

الوزیر حسنک ابوعلی الحسن بن محمد [بن] العباس - سلطان محمود بعد از عزل احمد حسن میمندی در تعیین و اجلاس وزیری دیگری از رای ارکان دولت: التوتاش خوارزمشاه (۱) و علی حاجب مقدم غلامان و خواجه ابونصر مشکان منشی و ابوالحسن عقیلی ندیم و ابوالقاسم کثیر (۲) عارض و غیرهم استشارت نمود. همگان (۳) در طایر دیوان سرای سلطنت بنشستند و نام وزارت نمایان را نوشته، بسطان فرستادند. ابوالقاسم عارض را فرمود که: اگر وزارت دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن سیاری را گفت که: تایسته است، اما من بالا و عمایه او را دوست نمی دارم و ابوالحسن عقیلی را فرمود که: یک لخت و روستایی طبعست و خواجه احمد عبدالصمد را ستود و لایق شمرده، فاما گفت که: او کدخدای التوتاش خوارزمشاهست و اگر بوزارت ملک مشغول کرده ولایت خوارزم بی مدبر و ضابط ماند و آن ثغر مضطرب شود و حسنک را پسندیده داشته، فرمود که: بعلو نسب و کمال حسب و کفایت و دروت از همه فایده است، لکن حدان سن و عنفوان شباب مانع تفریض وزارتست بدو. ارکان دولت جوابهای سلطان برین موجب شنودند دانستند که رای سلطان را مقنضی تمویض وزارتست بدو و باتفاق گفتند: از وی شایان تر و مستعدتر وزارت را کسی نیست و سلطان را موافق آمد و سه دیگر روز خلعت وزارت پوشیده، بمهمات دیوان و ممالک اشتغال نمود و خون در استیفا و سیاق و انشا و کتابت دستی داشت و بتجربه روزگار مهذب نشده بود در آن شغل بزرگ

(۱) دراصل: و خوارزمشاه

(۲) دراصل: کبیر

(۳) دراصل: همگین

خبط عشوایی می کرد و مثنی در تاریکی می زد. چنانکه سلطان را همان سال از تفویض آن منصب بدو پشیمانی خاست و وزارت دادن او را یکی شمردند، از خطاهای بزرگ که آن پادشاه را در خاتمت عمر روی نمود و چون سلطان محمود دعوت حق را اجابت کرد و بروفق وصیت او که پسرش را محمد از چوزگانان طلبیدند و بسطنت بنشانند وزیر حسنک برقرار در صدر وزارت بود و در هواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را، که درین وقت بعراق بود، از دست بداد و بر هر نوع حرکات، که قولا و فعلا موجب تغییر رای و مسخط خاطر آن پادشاه شد، اقدام نمود و بر ملا روزی بر زبان راند که: هر گاه که مسعود پادشاه شود حسنک را بردار باید کرد. تا لاجرم چون مسعود ملک را از برادر خود انتزاع نموده و بر سریر سلطنت مسنوی شد حسنک را بیهانه آنکه خلعت مصریان پوشیده و قرمطی و باطنیست در نیشابور صلب فرمود و مسرعان و معتمدان بهندوستان فرستاد و خواجه احمد حسن را، که موقوف و عقید بود، از قلعه کالنجار بخدمت بساط سلطنت آوردند و بوزارتش مشرف فرمود. . . . و دو سال و نیم در وزارت دوم بماند.

الوزیر الفاضل احمد بن عبدالصمد الشیرازی الکاتب - سلطان مسعود بعد از وفات احمد حسن خواجه احمد عبدالصمدرا، که باقعه طوایف وزرا و قرم مقدم معاشر کبرای عهد خویش بود و در خوارزم وزیر التوتتاش خوارزمشاه، استدعا و استحضار فرمود و متقلد شغل وزارت ملک گردانید و آن خواجه بزرگ بروجبهی تهذیب اشغال دولت و تدبیر امور مملکت فرمود که دستور وزرای جهان و قانون مدبران زمان شد و چنانکه در فصاحت قلم بی نظیر و همال بود در مضای تیغ و سنان مشارالیه روزگار آمد. هسب سال وزیر سلطان مسعود بود و دو سال از آن پسرش سلطان مودود و چون بقصد امرای حضرت در قید و حبس افناد دشمنانش سم را در شربت بی تعبیه کرده بدو دادند و از آن وفات یافت.

الوزیر طاهر المستوفی - سلطان مودود طاهر را، که مالک زمام دیوان استیفای سلطان محمود بود، وزارت داد و بواسطه ضعف رای و سوء تدبیر و عجز نفس بعد از دو ماه اشتعال بدان استعفا نمود.

الوزير عبدالرزاق بن احمد بن الحسن العيمندی - سلطان مودود خواجه عبدالرزاق را بشغل وزارت موسوم فرمود و آن خواجه عالی ثراد و الاتبار در افاضت سجال نیکو کاری و تدبیر امور مملکت داری بر مقتضای مصراع: « الفی اباه بذاکه الکسب یکتسب » باقصی الغایه برسید. جمال اصلش بکمال عقل آراسته آمد و نباهت قدرش بوجاهت ذکر پیراسته. هفت سال وزارت سلطان مودود و چهار سال وزارت سلطان عبدالرشید بن محمود را اعتناق نمود و چون سلطان فرخزاد بن مسعود وارث ملک اسلاف گشت وزارت بخواجه حسین مهران داد.

الوزير حسین بن مهران - او در عهد سلطان محمود نایب و کدخدای پسرش محمد بود و در نوبت سلطنت محمد بر جاده حزم و احتیاط مستمر گشت و رضا جوئی و رعایت جانب سلطان مسعود را التزام نمود، تا لاجرم بوقت آنکه مسعود سلطان شد او را بمنزله تربیت مشرف داشته، مشرف خزانه گردانید و در عهد سلطان فرخزاد ابن مسعود دو سال بشیوه کفایت و درایت و غنا و دها وزارت کرد و در حبس و عزل سپری شد.

الوزير ابوبکر بن ابی صالح - سلطان فرخزاد بن مسعود آن خواجه را، که در بلاد هند مدت سی سال حاکم و وزیر و متصرف بود و او را در آن دیار مقامات و آبارس و بیاداب سواری و تیراندازی و مبارزت آراستگی داشت، وزیر گردانید و در اول عهد سلطان ابراهیم بن مسعود در مسند وزارت بتیغ اترک و غلامان کشته شد. الوزير ابوسهل الحیجندی - سلطان ابراهیم بن مسعود وزارت برین خواجه، که منشی بارگاہ پدر و برادر و عمش بود و از فحول افاضل عصر و قروم مصافع دهر، تقریر کرد و باحر بروی منغیر شده، در قبض آورد و جهان بینشش را آسیب سمل و نکلجهل میل رسانیدند.

الوزير عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد - سلطان ابراهیم بن مسعود این وزیر زاد، را بوزارت ملک خود مخصوص و مشرف فرمود و بیست و دو سال وزارت سلطان

ابراهیم وسی و هفت سال وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را (۱) معانقت نمود و در نشر معونات و انصاف و قطع مواه جور و اعتساف و اعلائی معالم امن و امان و احيای مراسم مبرت و احسان بر پدر نامدار بیفزود و بطول عمر و طیب عیش و امتداد مدت دولت و تمادی ایام مکنت از وزرای ماضی در گذشت و استاد ابوالفرج الرونی راست در مدح او :

ترتیب فضل و قاعده دین و رسم داد عبد الحمید احمد عبدالصمد نهباه

و در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت . «

* * *

پس از کتاب نسایم الاسحار فصیح الدین احمد بن جلال الدین محمد بن نصیر الدین یحیی خوافی مورخ معروف نیمه اول قرن نهم متولد در ۷۷۷ و متوفی در ۸۴۹ معروف بفصیح خوافی کتاب «جمل فصیحی را که شامل تاریخ از آغاز تا سال ۸۴۵ است تألیف کرده و قسمت پایان آنرا از وقایع سال ۷۰۱ تا ۸۴۵ اخیر آقای محمود فرخ ادیب معروف خراسان در مشهد منتشر کرده است . ازین کتاب بجز نسخهایی که آقای فرخ در مقدمه چاپ خود معرفی کرده نسخه دیگری هست بشماره ۱۷۱۰ در جزو کتابهای خطی فارسی و عربی کتابخانه ملی سوفیا پای تخت بلغارستان که من آنرا دیده‌ام و کاتب در پایان آن رقم کرده است : « بتاریخ یوم الاربعاء ۲۶ صفر سنه ۸۵۷ علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رسوله الخاتم بابا بن آدم غفر الله لهما آمین . »

فصیحی درین کتاب در حواصث دوره غزنویان حتماً از آثار بیبقی بهره مند شده است و آنچه درباره این دوره سال بسال درین کتاب هست بدین گونه است : سال ۳۶۷ : دادن امیر سبکتگین وزارت بابوالعباس الفضل بن احمد بن محمد الاسفرائینی که پیشتر وزیر فایق بود و چون او منهزم شد اورا امیر سبکتگین تربیت

(۱) ابراهیم بن مسعود از ۴۵۱ تا ۴۹۲ چهل و یک سال و مسعود بن ابراهیم از ۴۹۲ تا ۵۰۸ سیزده سال فرمانروایی کرده اند که روی هم رفته ۵۴ سال می شود و ۲۲ سال و ۳۷ سال من یعنی جمعاً ۵۹ سال در سن در می آیند و بعیدست که عبدالحمید در تمام مدت فرمانروایی این دو پادشاه وزیر بوده باشد .

سال ۳۸۸: دادن وزارت باهوالحسین حموی که یمین الدوله محمود بن سبکتگین

اورا برسالت پیش امیر منصور بن نوح فرستاده بود .

سال ۳۹۵: قتل امیر ابراهیم منتصر السامانی و اتمام آل سامان و سپری شدن

کار سامانیه که بتپیج ماهر وی نامی که از قبل سلطان محمود در حوالی اوز کندعامل

بود او را بکشتند و سلطان بر آن عامل که سعی قتل او شده بود غضب فرموده

او را قتل کرد .

سال ۳۹۹: وفات خلف بن احمد که پیشتر والی سیستان بود و چون سلطان

محمود سیستان بتصرف خود بگرفت او را بجوز جانان فرستاد و چون معلوم شد

که از آنجا بایلك خان مراسلات و مکاتبات می فرستاده سلطان محمود او را بقلعه

خردین قهستان فرستاد و آنجا در گذشت و سلطان یمین الدوله فرمود که: مال او بتمام

بابو حقیص پسر او دادند .

سال ۴۰۰: دادن وزارت سلطان یمین الدوله محمود وزیر الفاضل شمس الکفاة

احمد بن حسن المیمندی .

سال ۴۰۱: هلاک وزیر ابوالعباس احمد الاسفراینی که سلطان یمین الدوله محمود

او را عزل کرده ، مطالبه مال می نمود و او خط داده بود که: مالی که داشت بالتمام

داده است و اگر چیزی دیگر ظاهر شود کشتنی باشد و بازرگانی که مال او داشت

یافتند و باز از او بتعقیف مطالبه مال نمودند و او در آن مطالبه فوت شد .

سال ۴۱۱: غضب فرمودن سلطان محمود سبکتگین برادر خود امیر نصر

که: در کار لشکر از تو تقصیر واقع می شود و پیوسته بشراب خوردن و عشرت مشغول

می شوی و کار لشکر نامضبوط می ماند ، چون وقت سوار شدن لشکر شد تو کران تو

در بازارهای افتند و هر چه از همه کس مانده و نخریده اند بگراترین بهای خریدند و چون

سگی لاشه خری بیند ببايد پرسید آسه از آن کیست ، و بدین مهم خواجه عمید

ابونصر مشکان الزوزنی را فرستاد . امیر نصر جوابهای نیکو گفت ، چنانکه

سلطان را خوش آمد و امیر نصر را نیکویی گفت و فرمود که: نصر برادر من سخت

سال ۴۱۲ : حکم شدن از سلطان محمود غزنوی بسعی خواجه عمید ابونصر لمشکان الزوزنی که: ضیاع و عقار و املاک جماعت سیمجوریان که دیوانی کرده‌اند بر نیشابور و با خرز و قهستان بوارثان ایشان باز گذارند تا در وجه معاش خود سرف نمایند، بغیر املاک ابوعلی سیمجور، که او اسلام را گذاشته بود و رمطی شده .

سال ۴۱۵ : عزل کردن سلطان محمود خواجه احمد بن الحسن الیمیندی را و حبس کردن و مطالبه مال نمودن و بعد از مصادره سوگند دادن که : او را چیزی نمانده است و بعد از آن بقعه‌ای از قلاع هندوستان فرستادن .

سال ۴۱۷ : رفع نزاعی که میان خواجه عمید ابونصر مشکانی الزوزنی الخوافی و شیخ الخطیر حسنک، که باخرو وزیر شده بود، بحکم سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین و شیخ الخطیر حسنک را بخانه ابونصر فرستاد و رفتن شیخ الخطیر بنیشابور .

سال ۴۱۹ : رفتن سلطان یمین الدوله محمود بمملکت ماوراءالنهر و ملاقات با قدرخان پادشاه ماوراءالنهر و عهد و شرط و دوستی که میان ایشان واقع شد مقرر بر آن که : بعضی از ماوراءالنهر در تصرف سلطان باشد و بعضی داخل قدرخان و درین باب عهدنامه موشح بخطوط اکابر نوشتند. خواجه عمید ابونصر مشکان الزوزنی نقل می‌کند که : بوقنی که یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین ملاقات با قدرخان خواست کرد لشکر خود را عرض کرد که در هیچ زمان هیچ پادشاه را مثل آن لشکر نیوده در انتای این حال رفت فرمود . خواجه عمید ابونصر مذکور صاحب سر سلطان در خلوت پرسید که : امروز حالی عجب مشاهده رفت ، لشکری بعرض درآمد که در هیچ وقت ندیده‌اند و نشنیده و در هیچ تاریخ نخوانده ، بایستی که سلطان ر مسرت و شادمانی روی نمودی و عکس آن مشاهده رفت فرمود که : مثل ایسز لشکری بعرض درآمد مرا در خاطر گذشت که اگر میسر شدی در آن روز که حرب چنین بود و حضرت نبی علیه السلام و اصحاب او را ناکامی پیش آمد و در

حرب احد و در آن روز که فرزندان حضرت نبی را علیه السلام در کربلا ناکامی
 پیش آمد با این همه لشکر مدد ایشان کردم، برفوات آن مرا رفت آمد. چون
 از ماوراء النهر مراجعت نمود فرمود که: هزار هزار درم بعلویان و سادات در
 ممالک او بهدیه دهند و صلوات فرمود که: نویسند که: ایشان مستحق صدقه نیستند
 و انعام چنین بزرگ برسم هدیه و صلوات ببزرگان رسانیدند. مراجعت سلطان یمن
 الدوله محمود از ماوراء النهر و بوقت مراجعت ملاقات با اسراییل بن سلجوق بن
 لقمان و او را با خود آوردن و بعد از چند گاه او را بند کرده، بقلعه کائنجر فرستاد
 و هم در آن قلعه وفات او. عرض کردن منصب وزارت برخواجه عمید ابونصر مشکان
 الزوزنی الخوافی و او قبول نکرد. دادن وزارت سلطان یمن الدوله محمود بشیخ
 الخطیر حسنه، که از بزرگ زادگان نیشابور بود و هو ابوعلی حسین بن محمد العباس،
 که او ملازم فرزند آن سلطان بود و سلطان او را حسنه خواندی و در وزارت
 او را شیخ الخطیر لقب دادند. نقل از مقامات عمید ابونصر که عمید ابوالفضل البیهقی
 تصنیف کرده.

سال ۴۶۱: وفات سلطان الغازی یمن الدوله و امین المله محمود بن سبکتگین،
 انارالله برهانه، روز پنجشنبه چهاردهم ربیع الثانی، مدفوناً بباغ فیروزی. مدت
 پادشاهی اوسه سال بود و قیل سنه عشرین و اربعمائه. عهد و بیعت کردن حاجب
 علی خویشاوند، که با سلطان محمود قرابت بود، با حاجب بکنغدی، که مهتر غلامان
 سرای بود، در آن که: متفق باشند و خلاف یکدیگر نکنند و آنچه روی نماید
 باتفاق سازند و در گاه را مضبوط دارند، تا زمانی که یکی از فرزندان سلطان
 بمرتخت آیند و مملکت را بدو سپارند و بحضور عمید ابونصر المشکان و اتفاق او
 و استصواب و تدبیر او این عهد کردند. جلوس سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی بر
 تخت غزنوی و هم درین سال بسعی حاجب علی خویشاوند و یوسف بن سبکتگین او را
 بقلعه تکیه آباد بند کردند و بانتظار سلطان مسعود بن محمود ایستادند.

سال ۴۳۰: رسیدن سلطان مسعود بمیهنه و اهل میهنه در حصار رفتند و

سلطان الطریقه ابوسعید ابوالخیر با ایشان بود ، او نیز موافقت کرده در حصار رفت و سلطان مسعود در میهنه بایستاد و چهل روز محاصره قلعه میهنه کرد و حرب کرد و جماعت مردم حکم انداز در قلعه بودند . بسیاری از مردم سلطان مسعود را بقتل آوردند . سلطان الطریقه ابوسعید حسن مؤدب را گفت که : امشب پیاده بیاید شد و دهیست بدو فرستگی میهنه و فلان پیره زن را گفت که : خمره روغن گاو جهت نذر شیخ ما نهاده ای ، بده و آن روغن ستانده ، بیاور . او از قلعه بزیب آمد ، روغن ستانده بیاورد ، که کس او را ندید . شیخ فرمود که : پاتیل بیاور و روغن بجوشان . ناگاه صلح در انداختند و رئیس میهنه بیرون شد و او را تشریف دادند و باز آمد و چهل و یک مرد را بیرون برد . سلطان مسعود فرمود تا : همه را دست راست بریدند . چون ایشان بیامدند دستها در آن روغن داغ کرده می زدند و سلطان الطریقه می گریست و می گفت : مسعود دست مملکت خود برید .

سال ۴۳۶ : وفات المرحوم ابوالقاسم احمد بن الحسن العیمندی وزیر سلطان یمن الدوله محمود و ابنه مسعود بهراة (۱) . دادن سلطان مسعود بن محمود وزارت بخواجه ابونصر احمد بن علی بن عبدالصمد ، که او پیشتر وزیر خوارزمشاه هرون بن ابوسعید التوتتاش بود و اصل او از شیرازست . دادن وزارت هرون بن التوتتاش خوارزمشاه پسر احمد بن علی بن عبدالصمد مذکور ، عبدالجبار نام . وفات عمید ابونصر مشکان الزوزنی صاحب السرو کاتب انشای سلطان الغازی یمن الدوله محمود و ابنه مسعود و کان من کتاب المفلقین و عندهما انیس جلیس وله نظم فصیح و نثر ملیح ، بعلب سکنه و لقهوه و فالج و او در خوف در مزرعه مشکین ، که در میان نیاز آباد و زوزن واقعست ، مدفونست و گویند : در غزنی و بعد از وفات او سلطان مسعود اسبان و شتران و استران او بخاص خود گرفت و آنچه ضیاع و عقار و اموال او بود بتمام بابوالفتح پسر او ارزانی فرمود .

(۱) تاریخ رحلت احمد بن حسن راهمه جاسال ۴۲۴ نوشته اند .

سال ۴۳۶ : وفات وزیر الفاضل احمد بن علی بن عبدالصمد الشیرازی ، که پیشتر وزیر التوتاش خوارزمشاه بود و بعد از آن وزیر سلطان مسعود بن محمود بود. وزارت دادن سلطان مودود بن مسعود بوزیر طاهر المستوفی ، که پیشتر مالک دیوان استیفای سلطان محمود الغازی بود و بواسطه آنکه کار دیوان از دست او نیامد بعد از دو ماه استعفا طلبید ، وزارت بحواجه عبدالرزاق بن خواجه احمد بن حسن المیمندی دادند .

سال ۴۴۴: عزل کردن جمال الدوله فرخزاد عبدالرزاق بن خواجه احمد بن حسن المیمندی را از وزارت . دادن وزارت بحواجه حسن مهربان ، که در زمان سلطان العاضی محمود نایب و کدخدای سلطان محمد بن محمود بود و چند وقت وزارت کرده و بعد از آن عزل شد و در حبس سپری شد و بعد از و خواجه ابوبکر صالح ، که پیشتر در هند حاکم و متصرف و وزیر بود ، بحکم جمال الدوله فرخزاد وزیر شد .
سال ۴۴۹ : وفات ابوالنجم ایاز بن اویماق ، غلام سلطان الغازی محمود بن سبکتگین و هوایاز مشهور ، فی ربیع الاول .

سال ۴۵۰ : منصب فرمودن ظهیر الدوله (۱) ابوسهل الجنیدی (۲) را بوزارت و آخر بر وی متغیر شد و اورامیل کشید و بعد از و سلطان ظهیر الدوله وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی داده ، که در حق او گفته اند :
بنیاد عدل وقاعدۃ جود و رسم داد
عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

سال ۴۷۰ : وفات ابوالفضل السیهقی و هو ابوالفضل محمد بن حسین البیهقی کاتب دیوان انشای السلطان محمود بن سبکتگین و لکن بنیایت خواجه عمید ابونصر المشکان الزوزنی و من تلامذته ، صاحب مقامات العمید ابونصر المذکور و تاریخ آل سبکتگین فی بلشین مجلده .

(۱) مرأ د از ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود غزنویست که از ۴۵۱ تا ۴۹۲ فرمانروایی کرده است .

(۲) در اصل حنینست .

درمجمعل فصیحی در حوادث سال ۴۱۶ مطلب تازه‌ای دربارهٔ فردوسی هست که در جایی چاپ نشده است و می‌ارزد که آنرا درین جا عیناً نقل بکنیم . برای این کار بند و نسخه که هر دو را آقای فرخ در مقدمهٔ چاپ خود معرفی کرده است رجوع کرده‌ام . هر دو نسخه افتادگی و نواقص دارند در نسخهٔ لنین گرا چنین نوشته‌اند :

سال ۴۱۶ : وفات ابوالقاسم فردوسی طوسی ناظم شاهنامه ، که اءجوبهٔ دهر و نادرهٔ عصر بود و جمیع شعرا سر بر خط او نهاده ، او را مسلم داشته‌اند و مدح او گفته‌اند . حکیم اوحده‌الدین انوری خاورانی گوید :

شد بفردوس خواجه فردوسی	آن سزاوار شاه فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد	او خداوند بود و ما بنده

خاقانی حقایقی گوید :

شمع جمع هوشمندانست دردیچورغم	نکنه‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود
زادگان طبع پاکش جملگی حوراوشند	زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی گوید :

ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن	هرگز نکند کسی ز تو یاد سخن
فردوس مقام بادت ، ای فردوسی	انصاف ترا که داده‌ای داد سخن

ظہیر گوید :

کسی در باب فردوسی چگوید ؟	که او رمزیت از سرالهی
بشپنامه نظر کن ، تا ببینی	روان آب حیات اندر سیاهی

لامعی الہروی :

در خواب شب دوشن من با شعرا گفتم :

کای یکسره معنیتان یا لفظ بہمدرسی

شاعر ز شما بہتر ؟ شعوزان کہ نیکوتر ؟

از طایفهٔ تازی و از انجمن فرسی

آواز بر آوردند، يك رویه همی گفتند :

فردوسی و شهنامه ، شهنامه و فردوسی

لامیر فخرالدین محمود یمن المستوفی :

مسکهای کندر سخن فردوسی طوسی نشاند

تا نینداری که کس از زهره فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

از دگر بارش بیالا برد و بر کرسی نشاند

فردوسی در حق خود گوید :

که چندان امان یابم از روزگار

همی خواهم از روشن کرد کار (۱)

بگینی بمانم یکی داسان

کزین نامور نامه باستان

ز هن جز بنیکی نگیرند یاد

که هر کس که اندر سخن راه داد

و جمع فضای دانشور و شعرای هر کشور در محامد او سخن گفته اند . حالا

برین اختصار کرد و بوقتیکه عبدالله کاتب سرسلطان محمود اورا بدر گاه طلب داشته

بود و او به راه رسیده ، باز نوشته بود که : عنصری و رود کی بر در گاهند ، اگر

شعر خود را در کفه ایشان مییابد متوجه شود ، در جواب او نوشت ، مثنوی :

دلیم گنج گوهر ، زبان اژدهاست

بگوش از سروشم بسی مردهاست

کیا خون کند بیش گلبن سری؟

چه سنجد بمیزان من عنصری؟

یمن گر برابر شود رود کی

هم از ابلهی باشد و کود کی

و بعد از آنکه بظم شاهنامه بانام رسانید و بسی احمد حسن وزیر صله محقر

یافت و نومید شده ، مثنوی مشهور در معایب سلطان گفت ، که این محقر احتمال

آن نکند و آن شهرتی دارد و مطلع آن اینست :

زمن گر نرسی ، بترس از خدای

ایا شاه محمود کشور گشای

واز غزنی مراجعت کرده ، بتون رسید . ناصر الدین محتشم ، که از قبل

(۱) در اصل چنینست

سلطان‌والی قهستان بود ، اورا صد هزار درم داد و بعد از آن پیش او رفت و التماس کرد که : شنیده‌ام که کتابی در معایب و نکوهش سلطان میسازی . سلطان پادشاه بزرگست و بقصد وزیر بی‌اهتمامی درباره تو صادر شده ، توقع آنست که : ترک کرده ، آنچه نوشته‌ای محو کنی . التماس او مبنی بر داشته ، این ابیات با آنچه نوشته بود فرستاد ، همنوی :

<p>ز بیداد آن شاه بیداد گر بگیتی ازو داستانها کنم شنید آسمان از زمین ناله‌ام در آیم ازین پس بیدهای راست نقرسم بغیر از خداوند عرش که نتواند آنرا بهیچ آب‌شست بنیغ زبانش کنم پوست باز ندانم کزین پیش سر چون کشم؟ نزدیک خود هیچ نگذاشتم بسوزان باتش ، بشویان بآب ازین داوری تا بدیگر سرای ستاند بمحشر ازو داد من</p>	<p>بغزنی مرا گرچه خون شد چکر همی خواستم تا قعاقها کنم کزو هیچ شدرنج سی ساله‌ام چو از نیکهای دروغم بخواست بگویم ز مادرش ، نیز از پدرش چنانش کنم رو سیاه از نخست چو دشمن نمیداند از دوست باز ولیکن ز فرموده محشم فرستادم ، ار گفته‌ای داستم اگر باشد آن گفتها نا صواب گذشتم ، ایا سرور پاک رای رسد لطف یزدان بفریاد من</p>
--	---

کاتب شاهنامه امیرعلی دیلم و راوی شاهنامه بودلف بود ، بیت :

درین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر

و عامل طوس در آنوقت حسین قتیب بود (۱) ، شعر :

<p>حسین قنیبست از آزادگان نیم آگه از اصل و فرع خراج روزی سلطان محمود در جامع نشسته بود ، نظر او بر خط فردوسی افتاد ،</p>	<p>که از من نخواهد سخن رایگان همی غلیم اندر میان دواج</p>
--	--

(۱) در اصل جنینست .

نوشته بود، شعر:

خجسته در که محمود زاولی دریاست چگونه دریا؟ کان را کرانه پیدان نیست
چه غوطها که درو خوردم و ندیدم در گناه بخت منست این، گناه دریان نیست

درین اثنا نامه‌ای از تون رسید که ناصرالدین محتشم نوشته بود و در آن یاد کرده که: در درگاه بی‌اهتمامی درباره فردوسی نموده اند و او را نومید گردانیده. مأمول از کرم سلطان که اعتذار او را فرموده، در باب او عنایت فرمایند. سلطان تاسف خورده و جهت اوجملی فرستاد و چون رسید او گذشته بود. گویند: پل رود بارطوس از آن وجه ساختند و گویند: رباط جام، که بر سر راه مرو و نیشابورست، از آن وجه ساختند، به معرفت خواجه امام ابوبکر اسحق گرامی، که سلطان محمود فرمود که: آن وجه باو دهند. روایت کنند که: شبی فردوسی به خواب دید که: رستم با او گفتی که: روان ما از تو خجالت میبرد، چه ما را دسترسی به چیزی نیست که ترا خدمتی کنیم. اما درین دروازه سیستان و درین تل خاک طوقی از گردن دشمنی روده‌ام و پسر نیزه درین تل فرو برده و آن تل را بدو نمود. روزی سلطان محمود بسیستان فرود آمد و فردوسی ملازم سلطان بود. در دروازه سیستان تلی دید، بهمان صورت که در خواب بدو نموده بودند. با ایاز گفت که: خوابی بدین صفت دیده‌ام، میباید که این تل باشد که به خواب دیده‌ام، اما وهم میکنم که این خواب بگویم و چنان نباشد. ایاز با سلطان گفت که: گاهی سلطان بدین جا میرسد و محلی که لایق نزول سلطان باشد نیست، اگر اشارت شود پر بالای این تل قصری بسازیم. سلطان رخصت فرمود. چون بکار مشغول شدند طوقی از طلا از زبرخاک بیرون آمد. ایاز طوق را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی بعرض رسانید. سلطان فرمود که: آنرا بفردوسی دهند. فردوسی گفت که: این را بفروشد و بر اهل فضل قسمت نمایند و شمس‌الدین طبس را درین صورت قطعه‌ایست که عین واقعه را نظم کرده ...

نسخه‌ی لنین گراد پس ازین افنادگی دارد. قطعه‌ای را هم که فصیحی درین جا

بآن اشاره کس کرده است در دیوان شمس الدین طیبی نیافتم . نسخه کمبریج نیز افتادگی دارد و از آغاز مطلب چیزی از میان افتاده و بدین گونه آغاز میشود:

« . . . مملکت بغداد در پای پیلان پی سپر کنم . خلیفه جواب «الف و لام و میم» نوشت و فرستاد . ایشان متعجب ماندند و دانایان را جمع کردند . شخصی گفت که: در نامه‌ای که بخلیفه فرستادند ذکر فیل رفته بود؛ گفتند: بلی . گفت : اشارت به «الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل» است . پس سلطان روزی بخزان مکتوبی میتنوشت . گفت: بیتی تهدید آمیز بنویسید شخصی از حاضران مجلس گفت که: اگر این بیت فردوسی بنویسند نیکو باشد، شعر:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرزومیدان افراسیاب

سلطان گفت: آن بیچاره از انعام ما محروم ماند ، پس بفرمود که: شست هزار دینار ز سرخ و خلعتی بوی فرستند و فردوسی از آن حال متنبه شد و از بغداد بطوس معاودت نمود . روزی در بازار طوس میگشت . کودکی این بیت می‌سرایید، شعر:

چورستم پدر باشد و من پسر نماند بگیتی یکی تا جور

فردوسی که از غایت حرمان، که بدو عاید شده بود، آهی بزد و غش کرد و خون او را بحانه نقل کردند مرغ روحش از ففص قالب طیران نمود و چون او را بمقبره میبردند صله سلطان بشهر طوس رسید . فردوسی را دختری بود ، آن صله پیتس او بردند . از قبول آن امتناع نمود و التفات بدان نکرد و آن وجه بنمای خانقاه و موقوفات آن در مزار او صرف کردند و بعضی گفته‌اند که : خواهرش گفت که . بر آدم را همیشه عزیمت آن بود که بند آب طوس بسنک و آهک ریخته کند و آن خیر از ویادگار بماند . اکنون ازین وجه آنرا بستند و آن معروف ببند عایشه فرخ شده و هنوز آثار آن باقیست و گویند رباط جام ، که در راه مرو و نیشابورست ، از آن وجه ساخته‌اند ، بمعرفت خواجه امام ابوبکر اسحق گرامی که چون و آرت فردوسی قبول نکرد از سلطان حکم شد که : بدو دهند ، تا در آن عمارت صرف نماید . کاتب شاهنامه امیر علی دیلم بود و بودلف راوی آن بود، شعر:

درین نامه از نامداران شهر
 علی دیلم و بودلف راست بهر
 و حسین قطیبه (۱)، که در آن فرصت عامل طوس بود و رعایت جانب او نموده،
 در شهنامه یاد کرده، شعر:

حسین قطیبست (۱) از آزادگان
 که ازمن نجوید سخن رایگان
 نیم آگه از اصل و فرع خراج
 همی غلتم اندر میان دواج
 نقلست که: چون فردوسی وفات کرد اورا هم در باغ اودفن کردند و از وفات
 او همه مغموم و مهموم شدند. اما شیخ بزرگوار ابو القاسم کرگانی بنماز جنازه حاضر
 نکشت و گفت: او بمدح گبران و آتش پرستان و اسما را بلاطایل عمر گذرانیده،
 بر چنین کس نماز نکنم. چون شب در آمد شیخ بهشت را بحواب دید و قصری بعظمت
 در نظر آورد، با آنجا در شد، سریری از یاقوت دید، فردوسی بر آنجا نشسته، تاجی بر سر
 و دواجی در بر، شیخ از خجالت خواست که باز گردد. فردوسی برخاست و سلام کرد
 گفت: ای شیخ، اگر تو بر من نماز نکرده ای ایزد تعالی چندین هزار فرشته فرستاد،
 تا بر من نماز کردند و این مقام جزای این یک بیت بمن دادند، شعر:

جهان را بلندی و پستی تویی
 ندانم چهای؟ هر چه هستی تویی
 خطم دادند بر فردوس اعلی
 که: فردوسی بفردوسست اولی

چون شیخ از خواب بیدار شد پای برهنه کرد و گریان بهر قد فردوسی شتافت و
 بر قبر او نماز کرد و چند روز در سکف گسب و تا در حیوه بود هر روز زیارت
 قبر او رفتی.

پیداست که این مطالب بی بنیاد و نادرست که بریده بریده درین دو نسخه از
 مجمل فصیحی هست از مقدمه چهارمی که در سال ۸۲۹ بفرمان بایسنر شاهزاده
 معروف تیموری چندتن از شاعران خراسان بر شاهنامه نوشنه اند و بمقدمه بایسنغری
 معروفست گرفته شده است. در باره نادرست بودن مطالب این مقدمه در احوال

(۱) در اصل چنینست

فردوسی سابقاً در مقاله‌ای بعنوان «چند سخن درباره فردوسی» در شماره پنجم سال چهارم مجله پیام نو (مرداد و شهریور ۱۳۲۷) بحث کرده‌ام و در آنجا همه دلایل را بر نادرستی مطالب این مقدمه آورده‌ام. قطعاً فصیح‌خواهی آنچه در باره فردوسی نوشته از همان مقدمه که ۱۶ سال پیش از تالیف کتاب مجمل نوشته شده گرفته است.

نسخه مواضعه و سوگندنامه احمد بن حسن که پیش ازین از روی آثار الوزرای عقیلی در صحایف ۱۲۵-۱۳۰ چاپ شده است در مجمل فصیحی نیز هست و با آنچه در آثار الوزرا آمده اختلافاتی دارد. چون مجمل فصیحی زودتر از آثار الوزرا تالیف شده چنان می‌نماید که من آن با اصل پیشتر مطابقت دارد و بهمین جهت آنرا عیناً نقل می‌کنم:

«سنه ست و عشرين وار بعمائه سنه ۴۲۶ خلاص فرمودن سلطان مسعود بن سلطان الماصی محمود خواجه فاضل احمد بن حسن المیمندی را از حبس پدر خود و اورا وزارت دادن و خواجه احمد مذکور برین موجب مواضعه داشت و هذه المواضعه مضمون آنکه این مواضعه است که بنده فوتت، که وصول آن بر رای عالی، زاده ام‌الله علوه، عرضه افتد وزیر هر فصلی جوابی باشد، تا بنده مشغول وزارت بدل قوی پیش گیرد و چون امامی و دستوری باشد که بآن رجوع می‌کند، که بهر وقت ممکن نگردد بمزاحمت مجلس عالی تصدیق آوردن.

فصل اول - بر رای خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم پوشیده نباشد: اختیار بنده آن بود که باقی عمر زاویه‌ای گیرد و بدعوات خوب مشغول گردد، دولت عالی را که بر بنده رحمت فرمود و از قبض زحمت و محنت بدان بزرگی باز خرید و بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست از تصرف بشغل دنیا برداشتن آمده. اما چون فرمان عالی، زاده الله علوا و نفاذا، بر آن جهت است که: ناچار بشغل وزارت قیام باید نمود، جز فرمان برداری چاره نبود و بدین خدمت مشغول خواهد شد و آنچه حد بندگی و نیکوخواهی باشد درین ملک بجای خواهد آورد و بنده نوازی مجلس

عالی ، که اسباب تمکین ساخته است و اگر در بعضی از اشغال دیوانی تقصیری رود و بنده را اندر آن قصدی نباشد عتابی نرود .

جواب : ماخواجه فاضل رانه امروز می شناسیم ، که روزگار درازست که ماوی را می بینیم و سیرت نیکوی وی ، در منزلتی که بدان موسوم بود ، می دانیم و حقهای وی بدین دولت پوشید نیست . دل را بچنین ابواب مشغول نباید داشت و در تمشیت امور وزارت جهد خویش می باید کرد و در جمله و تفصیل از وی جز امانت و مناصحت متوقع نیست و هیچ حال ما را باوی عتابی نباشد و انکاری نرود ، در کاری که وی را در آن تقصیری نبود و السلام .

فصل دوم : بر رای عالی پوشیده نباشد که : وزیر خلیفت پادشاه باشد و هر چند فرمان دهند خداوند جهانست ، اما کارها باشد اندرین که وزیر را بمحل آن دانند ، که بی استطاعت رای اندران مهم ایستادگی نماید و صلاح دولت نگاه دارد و چیز های دیگرست که بر رای عالی پوشیده دارند و در پوشیده داشتن آن فسادهای بزرگ باشد و بر بنده واجب باشد باز نمودن و کشف حالات کردن و ایمن نیست که : حاسدان و دشمنان در تغییر صورت بنده کوشند . اندرین هر دو حال ، اگر رای عالی بیند بر آنچه اصحاب غرض نمایند اعتماد نفرمایند و صلاح ماک و رعیت اندران دانند که بنده گوید و نماید و پیش گیرد .

جواب : ازین ابواب دل فارغ باید داشت و خویشتن را اندر شغل وزارت و نیابت دیوان حضرت ممکن و محترم باید داشت و بدلی قوی و استظهاری تمام کار می باید در اند و پیوسته صواب و صلاح اعمال معالک و اولیای حشم و اصناف لشکر و اموال خزاین و آن قدر اسبابی که تعلق باعزه دارد و آنچه بفرزندان متعلق باشد باید نمود . چه آنحدوی گوید و بسمع مارتان بر آن اعتماد ها باشد و کس را زهره آن نیست که در چنین ابواب مداخلتی کند و چیزی سازد ، تا دل ما فارغ دارد .

فصل سیم : بنده و بیند که : چندین راه انمساط پیش تحت ملک یافته اند و در اعمال راه مال سحر میگویند و هر یک مستحق را عملها میسازند و مهالها و توقیعیها

میستانند و محمل خویش، در تمکینی که دارند، بدان محکم می گردانند، که توفیری به از وجه خویش بهر وقت خزانه را می نمایند و ضرر آن سخت بزرگست، چه اگر در از طریق ظاهر رای عالی را پسندیده نماید و سودمند، آنرا حقیقت بپاید دانست، سرتا بسر همه زشت نامی و زیانیست. اگر رای عالی، زاده الله علوا، اقتضا کند فرماید تا: این دربر همگان بسته دارند و اگر درین باب خواهند که خزانه را توفیری نمایند تا باینده اولار جوع کنند و وجوه آن باز نمایند، تا آن توفیر از وجهی حاصل کرده که ذاتی الحال بفسادی و خلی ادا نکند، والسلام.

جواب: ما چون از اصفهان روی بدین دیار آوردیم و هنوز استقامتی و انتظام احوال و اعناده ممالک را پیدا نیامده بود از شاگرد پیشگان و خدمتگاران هر جنسی مردم بیش ما می رسیدند و کاری چنانکه مقضای وقت میبود میگزاردند. امروز حالی دیگرست والحمدلله که کار ملک بر قاعده نظام گرفت و همه دل مشغولیا بر خاس و فرمان یک روبه گشت. پس از آن هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ما خارج حد خویش سخن گوید، چه فرمان ماراست و اما گذشته، خواهی فاضل را و دیگران بندگان مانند و شاگردان وی و اگر کسی خواهد که از محل خود راستر شود بدان رضا داده نیاید و او را بوجهیکه حاجت افتد زجر فرموده شود و ما خواهی فاضل را رخصت دادیم تا: آنچه واجب آید در تلافی آن خلی که روی نماید بجای آورد.

فصل چهارم: دیوان عرض و دیوان وکالت دود دیوان بزرگست، باید که متولیان این دو دیوان کسانی باشند که خداوند عالم، ادام الله سلطانه، ایشان را بشناسد و بنام و نان و جاه و کفایت و مناصحت و امانت معروف باشند و محاسبات ایشان معلوم بنده میگردد، بر دوام روزگار. چه اندرین دو شغل گزافها رود و باید فرمود تا: این هر دو دیوان پس از فرمان عالی اشارات و رای بنده را مقتدا دانند و بر رای خویش مستقل و مستبد نباشند.

جواب: رسم چنین رفته است که: سخن در چنین ابواب با وزرا گویند و در

روزگار پدر سلطان ماضی هم چنین معهود بوده است و این دودویوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولیان نامزد فرموده‌ایم و تا این غایت کار میرانده‌اند، نه بر قاعده و میخواستیم که دیوان وزارت را رونقی و قراری دهیم، دیگر ابواب خود تبع آنست. اکنون چون این مهم از پیش برخاست و کار دیوان را نظم و ضبط و نستی پیدا آمد باخواجه فاضل اندرین باب برای میزنیم و این دو شغل را دهمرد بکار آمده با نام باستصواب خواجه فاضل نامزد کنیم و فرماییم تا: بر مثالهای وی کار کنند و در دخل و خرج و حل و عقد و خفص و رفع با دیوان وزارت رجوع کنند، تا خللی نیفتد و تضییقی نرود. چه اگر نه بدین جمله باشد و خواجه فاضل اغماضی کند و بر سبیل مساهلت رود هیچ حال رضا داده نیاید و باوی عتاب نرود.

فصل پنجم: اولیا و حشم، نصر هم الله، همگانرا ولایت و نعمت و بیستگانی و مشاخره‌های گران هست و از حسن رای عالی بهره‌مندند و آن انعام بدان سبب ارزانی داشته‌اند تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و بر عایاستم نکنند و اندر اعمال ولایتها، که بر رسم مقطعان باشد، نمایان ایشانرا تصرفی نباشد و دستها کوتاه ماند و در آنچه دارند بحکم و مال باز ایستند و بدان قناعت کنند و اگر روا داشته آید که: نمایان ایشان دستها بر کشایند و ولایت و رعیت را تعرض رسانند و در چنین ابواب توسطها کنند ضرر آن بیست‌المال باز گردد و سخت بزرگ خللی باشد و ولایت و بران شود و رعیت مستاصل گردد.

جواب: در حمایت با فرزندان ما بر جمله اولیا و حشم بسته است و بهیچ حال رضا داده نیاید که يك بدست زمین حمایت گیرند. خواجه فاضل باید که درین باب اندیشه تمام دارد و همداستان نباشد که: حمایت کنند و حمایت گیرند و آنچه واجبست اندرین باب تقدیم باید کرد و نباید که: هیچ ابقا و مسامحت رود و نخست از فرزندان مادر باید گرفت، پس از دیگران و اگر از جای تعذری رود بی حشمت باز باید نمود، تا آنچه رای واجب دارد فرموده شود.

فصل ششم: رسم چنان رفته‌است که: صاحب بر بدیها و مسرفیها، که خداوند عالم ارزانی دارد بند شان و خدمتگاران را، فرمایند اما ناچاران باید که از

دیوان بنده روند، تا کسانی باشند امین و معتمد، که بنده ایشان را بشناسد و باعمال متابعت نکنند و در بردن اموال دیوان و متولیان این اشغال باید که بر مشاخره، که مطلق باشد، اختصار کنند و زیادتى و منافع خویش اندر آن خدمت بکار میبرند.

جواب: بر رسمیکه رفته است درین باب زیادتى نتوان آورد. هم بر آن جمله که در عهد سلطان ماضى بوده قرار میباید داد و از رسم پیشین تجاوز نباید کرد.

فصل هفتم: هر چند بنده گانرا، اگر چه محل قربت دارند، نرسد که از خداوند فرافت کلی خواهند و در تمشیت اعمال و مهمات و تیقت جویند، اما در حق اصحاب دیوان وزارت این رسم رفته است و نا معهود نیست. اگر رای عالی بیند بنده را این تشریف ارزانی دارند، تا بنده مستظهر کرده و بانواع فراغ بدین خدمت مشغول باشد.

جواب: ما خواجه فاضل را بدین مسئلت اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتیم. همی گوید ابو سعید مسعود بن محمود که: والله الطالب الغالب الرحمن الرحيم که: ابوالقاسم احمد بن الحسن را برین جمله نگاه داریم و تا از وی در ملک خیانت آشکار پیدا نیاید رای نیکوی خویش را در باب وی نگردانیم و سخن حاسدان و دشمنان برابر وی نشنویم و خدای عزوجل را برین جمله گواه گرفتیم و کفى بالله شهیدا و کتب بخطه.

نسخه سوگند خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن: بسم الله الرحمن الرحيم، ان الذين يشترون بعهد الله و ايمانهم ثمنا قليلا اولئك لا خلاق لهم فى الآخرة ولا يكلمهم الله ولا ينظر اليهم يوم القيمة ولا يزكهم و لهم عذاب اليم، بايزد و بزنها رايزد و بدان خدایی که پیغمبر را، علیه السلام، راستی بخلق فرستاد و بدان خدایی، که نهان و آشکار داند، که من که ابوالقاسم احمد بن الحسنم با خداوند عالم، سلطان بزرگ، ولی النعم، ابو سعید مسعود بن محمود، راست باشم، باعتقاد و نیت و وجوه معاملات و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان وی دشمنی پیوندم و در هر چیزی، که بصالح تن و ملک و دولت وی و مصالح اسباب فرزندان و اولیای حشم و اصناف لشکر و مال

و ملک وی باز گردد، اندران سعی تمام کنم و در شغل وزارت، که بر من اعتماد فرموده،
 طریقه امانت سپرم و خیانت نکنم و خویشتر را اندر تزییع مال آن خداوند هیچ گونه
 توفیر نکنم و نگیرم و در جلب اموال و دخل و لایات وی آنچه جد و جهد است بجای آورم
 و با فرزندان و سپهسالاران و کافه چشم وی مطابقت نکنم و در چیزی که ضرر آن بوی
 و بملک و مال وی باز گردد و هم چنان با دشمنان و مخالفان وی چون خانیان و
 ناموافقان و معاهدان، از مجاهدان و ملوک اطراف، اگر سخنی باید گفت یا مکاتبی
 باید کرد بفرمان عالی کنم و بر پوشیدگی کاری نمیوندم، که از آن فسادی بملک و
 تن وی باز کرده و این شرایط را بیکان یکان بجای بیاورم، از خدای عزوجل بیزار
 باشم و بر قوت و حول خویش اعتماد کردم و هر نعمت و خواسته که دارم، از صامت و
 ناطق و تا آخر عمر بسازم بسبیل اگر این سوگند را دروغ کنم، هر زن که دارم و
 تا آخر عمر بخواهم بروی بسه طلاق باشند و اگر این سوگند را دروغ کنم و یا رخصتی
 جویم و یا استثنایی کنم این سوگندان از سر لازم آید و نیت من اندرین سوگندان
 که خوردم نیت خداوند عالم، سلطان اعظم، ابوسعید مسعود بن محمود دست و خدای
 عزوجل را برین سوگند که خوردم گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا والسلام.

مجد خوافی از نویسندگان و شاعران قرن نهم که معاصر با فصیح خوافی
 بوده است و چندی تالیف دارد در کتاب «روضه خلد» که تقلیدی از گلستان سعدیست
 و در بهار ۷۳۳ نخستین روایت آنرا بیابان رسانیده و در ۷۳۷ روایت دومی از آن نوشته
 و دو باب بر آن افزوده است مطالب تاریخی جالب دارد از آن جمله مطالبی درباره
 محمود غزنویست و جزئیاتی در آنها هست که بیداست از اسناد آن زمان گرفته و
 شاید از آدابیهتی گرفته باشد و خون فوایدی در حکایات این کتاب هست آنها را
 عینا نقل می کنم :

« حکایت: سلطان محمود غازی عادتی داشت که : چون شب در آمدی ، همین
 که عروس زنگبار از کسوت فیرو قار رخ نمودی و خرقه پوش فلک جامه شام در حشمه
 ظلام زدی ، بر زن شب چادر گل ریز آسمان بر سر فگندی و زنگی ظلام جلاباب کحلی

کپکشان هر بر خرقة در پوشیدی ، بر صفت درویشان می گشتی و احوال عدل و ظلم خویش معلوم میکردی، بیت :

آنچه در پیش پادشه گویند نبوه جز صفات نیکویش
گو: بنخفیه پیرس خصلت خویش تا بگویند يك بيك خوش

با طایفه درویشان افتاد که سیاحت بسیار کرده بودند و آثار ممالک دیده .
گفت : محمود سبکتگین چون ملکیت ؟ گفتند : نیکست اگر بر شهوت مولع
نبودی . از سر آن شره در گذشت و در همان فرصت ملک هندوستان او را در قید
تسخیر آمد، بیت :

دل منه بر قامت خوبان و لعل دلبران نیزه گیراندر کنار و بوسه بر ششمیرزن
شهوت زن پیش مردان مانع مردانگیست پیر شهوت می نراند ، می نخواهد شیرزن
حکایت: هم آورده اند که: چون ملک سومنات بگرفت و از هر سومنات ولات
بنص «ولات حین مناص» مخصوص کرده بتی نزدیک او آوردند که وصف از حسن
اوقاص بودی، کالبدی که از لطافت بجان مانست و از تحیل حرکات پسر روان ، که
ضرب المثل خوبان بصنم او بود و عادت عبادت او ثان در ما تقدم ازو، بیت :

از عکس نقش روی او در هر طرف همچون گلستانست هر کاشانه ای
بر کفر خود مشرک بگوید عذرها گریبت چنین باشد بهر بت خانه ای

بت پرستان مبالغی مال قبول کردند که: سلطان بستاند و بر اشکر صرف کند
وبت باز دهد . وزرا همین صلاح دیدند . سلطان بعد از تفکر فرمود که : فردا در
عرصات چه عذر گویم ، و قتی که ندا کنند : آزر بت تراش و محمود بت فروش ؟
پس بفرمود تایت را بسوختند، بیت :

کرای آن نکند مال و منصب دنیا که از برای قبولش سری بجنبانند
نیرزد این همه ملک جهان بآن یکدم که در معاتبه رستخیز در مانند

حکایت : آورده اند که : روزی ایاز در پیش سلطان محمود ایستاده بود .
او کرت سر پای در زمین کشید . سلطان بزیر چشم می دید . چون ایاز غایب شد

محمود گفت: نگاه کنید که او را چه بوده است؟ چون موزه بیرون کرد کژدمی دید، با نیشی چون الماس وزهری مسکت انفاس، جراره‌ای که ثعبان از قهرش در غایت تو بیخ بود و عقرب از زهرش در حمایت مریخ. بر چند موضع از پای او زخم زده بود، شعر:

چو در خدمتی مرد ثابت قدم زمن بشنو این موعظت: زینهار
قدم گر ترا بر سر کژدمست مجنبان بهر زخم چون دم مار

حکایت: عبدالکافی زوزنی فاضلی عظیم بوده است و فضل وی دریمینی مذکور است. سلطان محمود او را بادیبی فرزندان نصب کرده بود. هر گاه که سفره‌نهادی چون خوان کریمان برپای گذاشتی و چون سفره بخیلان لب و دهان بسته داشتی، بر سر آتش کرسنگی چون دیک کف بر دهان آوردهی و چون [تابه (۱)] از حرارت اشتها جوش در میان، چون نمکدان در پیش سفره لب طمع‌نگشادی و چون کفگیر بر دیک چشم آتش‌نهادی. از شاهزادگان یکی کوزه بر دست گرفتی و دیگری دستار خوان.

زروی قدر عالم بیش از آنست که قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس، کز هنر جایی رسیدست که گر خادم بود محدود گردد

روزی فرزندان کریان نزد سلطان رفتند و گفتند که: استاد باما چه خواری می‌کند. سلطان پیغام داد که: فرزندان من شاگردان تواند، نه خادمان. خواری کردن عزیزان از خردمندی دورست و در دین و دبانست مهجور. عبدالکافی گفت: ایشانرا پیش من فرستاده‌ای تا کمال دین و دنیا حاصل کنند. این شکایت اگر ایشان کرده اند بشکرم جزا و اگر دیگری نموده بعمزش سزا. من این خدمت ایشانرا برای این میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت رسند و بر ما یدۀ تنعم نشینند قدر بر پای استادگان بدانند، شعر:

خواجه بر ما یدۀ نسسته بنان سفره پر کرده از تکلف خویش

(۱) در اصل جای این کلام سفید مانده است

خوش چو بطن میخورد، چه غم دارد؟ که چو زانست گرسنه درویش
سلطانرا خوش آمد گفت :ملوک را هیچ سیرت و رای آن نیست که احوال رعایا
بجزیی و کلی بدانند و خود بخور کارها برسند ، بیت :

سلطان ، که ندارد خبر از حال رعیت کارش بفساد اقتد و ملکش متلاشی
چون عدل کند با همه مردم بسویت گاهی که نداند ملک احوال حواشی؟
حکایت : شنیده ام که : سلطان محمود را عادت بودی که : کیسهای زر بر
داشتی و گرد خانهای مسکینان می گشتی و در خفیه آن زرها را ببخشیدی و ایثار
کردی ، شعر :

چه بهست از زکوة پنهانی؟ گزریا و نفاق باشد دور
گر رضای خدا بود مقصود هم عیان داند او وهم مستور
حکایت : آورده اند که : سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات
کرد بجهاد کفار ، صد هزار مرد کار باوی بود . چون بسومنات رسید هزار پیش
نماید . سلطان متفکر شد . نماز شام که تمق ظلام پر رواق افق بر افراشتند و زیور
منور روز را از اطراف جهان برداشت و مادر ایام از زادن نورسترون شد و عروس
شب بموجب «اللیل حبلی» آبسین ، خورشید جمال بی مثال محمدی را ، صلی الله علیه
وسلم ، در خواب دید که میگفت : «من کان لله کان الله له» ، بیت :

خواهی که خدا بوه ترا یار یاری ز خدا طلب بهر کار
آورده اند که : بمدد نصرت الهی رفت و سومنات را بگرفت و بت خانها
ویران کرد و مساجد آبادان بنیاد نهاد و قرار دین داد . ابوالفتح بستی این معنی
را بتازی گفته ، شعر :

هر کجا میروی و میرانی در پناه خدای دیسانی
ملک و دین هر دو در ضمانت تواند نصرت و فتح هم عنان تواند
بر سر مملکت بمان صد سال گر بگویم هزار ، هست محال

درباره ضبط املاک سیمجوریان که پیش ازین در صحیفه ۱۴۷ گذشت در همین

کتاب روضه خلد، مطلبی هست که میرساند تا نیمه اول قرن نهم املاک این خاندان در خراسان معروف بوده است و آن حکایت بدین گونه است :

«حکایت - شخصی راه‌یادم، لوحی از پولاد در دست داشت که : املاک حواضع و القاب ابوالحسن سیمجور در آن نقش بود . بپر موضعی که میرسید یکی از آنرا میفروخت و خلق میخریدند. روزی در ولایتی دهی بقاضی میفروخت بهزار دینار. کسی گفت: بدو هزار دینار می‌ارزد. گفتم : از من بخر، که تا پانصد دینار بفروشم که میان من و او در مالکیت این ملک هیچ فرقی نیست. گفت : لوح منقوش دارد. گفتم: لوح محفوظ گرفتم .

گاه دعوی ز ملک مهجورست	هر کرا حجت و گواهی نیست
لوح محفوظ و رقی منشورست	گر همه تخته و قبالة او
حاصل آنکه : آن ملک را قاضی از وی بحرید و نایب را فرمود تا : بر حجت آن بیع حکم نوشت باشه و عدول.	
که در فساد ز فرعون میبرد سبق	نمود بالله ازین فاضیان ظالم طبع
هزار تا حق حق و هزار حق نا حق	همی کنند بتزویر هر زمان بر خلق

* *

*

فیث الدین بن همام الدین معروف بحوند میرمورخ معروف در کتاب دستور - الوزرا (۱) که در ۹۱۴ بیابان رسانیده عطالی را که پیش ازین آوردم از مؤلفات سابق گرفته و تلخیص کرده است بدین گونه :

«ابوالعباس فضل بن احمد الاسفراینی - در اول حال بنیابت و کتابت فایق ، که از جمله ارکان دولت سلاطین سامانی بود ، قیام مینمود و چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسید ابوالعباس بمقتضای این بیت که ، بیت :

زبی دولت گریزان باش چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر
عمل فرموده، خود را بملازم امیر ناصر الدین سبکنگین رسانید و پس از آنکه

(۱) باتصحیح و مقدمه سعید نفیسی - طهران ۱۳۱۷ ص ۱۳۷-۱۴۷

امیرالدین سبکتگین بخلدبرین خرامید و پسرش سلطان محمود تخت پادشاهی را
وجود همایون خود مشرف گردانید ابوالعباس را منظور نظر اعتنا ساخته، منصب
وزارت بوی تفویض فرمود. در جامع التواریخ مسطورست که: اگر چه فضل بن
حمد از حلیه فضل و ادب و تبهر در لغت عرب عاری بود، اما در ضبط امور مملکت
و سرانجام مهم سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و او را حق سبحانه و تعالی پسری
رزانی داشت، حجاج نام و آن مولود عاقبت محمود بکسب فضایل نفسانی پرداخته،
سرآمد افاضل روزگار شد و اشعار هر می در غایت فصاحت و بلاغت در سلك نظم کشید
و هم چنین دختر فضل بن احمد در علم حدیث مهارت تمام پیدا کرد، چنانکه بعضی
از محدثان از وی روایت نمودند و چون مدت ده سال از وزارت ابوالعباس در گذشت
اختر طالعش از اوج شرف بحضیض و بالانتقال یافت. بعضی از مورخان سبب عزل او را
چنین گفته اند که: سلطان محمود را بخدمت غلامان مشتری سیما شغف تمام بود و
فضل بن احمد نیز درین معنی بمقتضای کلمه «الناس علی دین ملوکهم» قیام می نمود و
فضل نوبتی در بعضی از ولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده، یکی از
معتدنان را بدان صوب گسیل کرد، تا آن زهره جبین را خریده، بطریق عورات
بغزنین آورد و منهبی کیفیت واقعه را بعرض سلطان رسانیده، پادشاه گردون غلام
آن غلام سیم اندام را از وزیر عطاره احتشام طلب فرمود و جناب آصف شعار بر انکار
اصرار نموده، یمین الدوله با وجود کمال تمکین و وقار بهانه برانگیخت و بیک ناگاه
بخانه وزیر تشریف برد. جناب وزارت مآب بمراسم ضیافت و اقامت لوازم نیاز و
نثار پرداخته، در آن امانا غلام حور لقا بنظر پادشاه سعادت انتمادر آمد و آغاز خریده
کرده، پادشاه بگرفتن وزیر و نهب و تاراج سرایش فرمانداد و مقارن این حال
رایات ظفر مآل سلطان ستوده خصال بجانب هندوسان حرکت نموده، بعضی از
امرای بدسگال ابوالعباس را آن مقدار شکنجه کردند که بجوار مغفرت ایزدمتعال
انتقال فرمود، بیت:

کسی از جفای فلک جان نبرد فلک را وفادار نتوان شمره

احمد بن حسن میمندی - رضیع سلطان محمود بود و در مکنب نیز با او هم

سبقی نمود . پدرش حسن میمندی در زمان حیات امیر ناصر الدین سبکتگین در قصبه بست بضبط اموال دیوانی مشغولی میکرد و بسبب سعایت مفسدان امیر ناصر-الدین سبکتگین نسبت بدو بدگمان شده ، حسن روی بعالم آخرت آورده و آنکه بعضی از مردم حسن میمندی را در سلك و زرای سلطان محمود شمرده اند عین غلط و محض خطاست و نزه علمای فن تاریخ خیر بی اصل و نا معتبر . القصة چون احمد بن حسن بحسن خط و وفور فضل و کمال فصاحت و کثرت کیاست سر آمد افاضل روزگار و مقبول قلوب اکابر بزرگوار گشت سلطان محمود او را منظور نظر عنایت ساخته ، صاحب دیوان انشا و رسالت گردانید و جذبات التفات سلطانی ساعت بساعت آن خواجه صاحب فضیلت را از درجه ای بدرجه ای ترقی میداد ، تا منصب استیفای ممالک و شغل عرض عساکر ضمیمه مهم مذکور گشت و بعد از چند گاه ضبط اموال بلاد خراسان باشغال سابقه انضمام یافت و آن جناب از عهده تمامی مهمات بروجهی تقضی نمود که مزیدی بر آن متصور نبوده و چون مشرب عذب سلطانی نسبت بابوالعباس اسفرائینی سمت تکدر پذیرفت زمام مهم وزارت و عنان حل و عقد و قبض و بسط امور مملکت در کف کفایت و قبضه درایت احمد بن حسن قرار گرفت و مدت هژده سال آن وزیر ستوده خصال در کمال اختیار و استقلال بضبط امور ملک و مال قیام مینمود و بعد از انقضای مدت مذکور جماعتی از امرای نزرگه ، هنل النونقش حاجب و امیر علی خویشاوند در مجلس رفیع سلطان زبان بغیب و بهتان آن آصف سلیمان نشان بگشادند و بحکم کلمه « من یسمع یخل » آن سخنان پریشان در دل سلطان عالی مکان اثر کرده ، رقم عزل بر ناصیه حال جناب وزارت مآب کشید و او را در قلعه ای از قلاع بلاد هندوستان محبوس گردانید و چون سلطان محمود سبکتگین با علی علین خرامیدو پسرش سلطان مسعود بر مسند سلطنت غزنین متمکن گردید احمد بن حسن را از آن قلعه بیرون آورد و کرة نایه شعل وزارت را من حیث الاستقلال بوی تفویض کرد . بعد از آنکه مدت دیگر آن وزیر خجسته سیر بتنظیم امور جمہور پرداخت در سنه اربع و عشرين و اربعمائه علم عزیمت بصوب آخرت بر افراخت ، بیت :

همه خلق را آخر اینست کار بدنیاً نمائند کسی پایدار

ابوعلی حسن بن محمد - مشهور و معروف بحسنگ میکال بود و از اوایل صبی و میادی اوقات نشو و نما ملازمت سلطان محمود مینمود . محلاوت گفتار و لطافت کردار و حدت طبع و جودت ذهن اتصاف داشت ، اما در فن انشا و کتابت و علم استیفا و سیاق مهارتی نداشت . در روضة الصفا مسطورست که : در اوانی که سلطان محمود باستدعای نوح بن منصور سامانی بعزم جنگ ابوعلی سیمجور بجانب خراسان میرفت در منزلی از منازل بعرض رسانیدند که : درین حوالی درویشیست بصفت زهد و عبادت موصوف و باظهار کرامات و خوارق عادات معروف و او را زاهد آهوپوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان و گوشه نشینان اعتقاد فراوان داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنگ میکال ، که با این طبقه او را صفای عقیده نبود ، گفت که : هر چند میدانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست ، میخواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی . حسنگ انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام با زاهد ملاقات نموده ، درویش زبان بییان اسرار معرفت بگشاد و سلطان از استماع آن سخنان در اعتقاد افزوده ، زاهد را گفت که : از نقد و جنس هر چه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست در هوا برد و مشتی زر مسکوک در کف سلطان نهاده ، گفت : هر که از خزانه غیب امثال این نفوذتواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان آن سکجات را بدست حسنگ داد و حسنگ چون در آن زرها نظر کرد همه را مسکوک سکه ابوعلی سیمجور یافت . سلطان در انبای راه حسنگ را مخاطب ساخته ، گفت : امثال این کرامات را انکار نتوان کرد . حسنگ جواب داد که : آنچه بر زبان مبارک جریان مییابد عین صدق و محض صوابست ، اما مناسب نمی نماید که شما بحرب کسی مبادرت نماید که در غیب سکه بنام او میزنند ، سلطان از حقیقت این سخن پرسیده ، حسنگ آن سکجات را بوی نمود و سلطان حیران مانده ، منفعل شد . القصه امیر حسنگ میکال پیوسه در ملازمت سلطان میبود

در سفر و حضر لحظه‌ای غیبت نمی‌نمود و در آن ایام که احمد بن حسن از شغل وزارت معزول شد سلطان حکم فرمود که : وزرای عظام یکی از اکابران امر ابدان منصب فرمائید و ارکان دولت نام ابوالقاسم عارض و ابوالحسن عقیلی و حمد بن عبدالصمد و حسنک میکال را نوشته ، نزد سلطان فرستادند ، تا هر يك مرضی خاطر همایون باشد وزیر گردد . سلطان فرمود که : اگر منصب وزارت را ابوالقاسم هم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن عقیلی روستایی طبیعت وزارت را نشاید و حمد بن عبدالصمد قابلیت این امر دارد ، اما مهمات خوارزم در عهده اوست و حسنک بعلونسب و کمال حسب و وقوف بر دقایق امور کفایت بر همه فایده است ، لیکن حدائق سن و عنفوان شباب از تفویض وزارت بدو مانعست . اما چون سخنان سلطان را شنودند دانستند که ضمیر همایون بوزارت حسنک مایلست . لاجرم با اتفاق عرض کرده اند که : از امیر حسنک بتکفل امر وزارت کسی شایسته تر نیست سلطان را این موافق مزاج اشرف اقتادو آن منصب عالی را بحسنک داد و امیر حسنک تا آخر ایام حیات سلطان عالی مقام بسر انجام آن مهمام قیام می‌نمود و چون سلطان از دار جهان بریاض جنان انتقال فرمود پسر کبوترش سلطان محمد بن مسند سلطنت نشست و بدستور زمان پدر امر وزارت را بحسنک میکال گذاشت و حسنک در آن اوقات بهواداری سلطان محمد نسبت به سلطان مسعود ، که در عراق بود ، سخنان بی ادبانه می‌گفت ، چنانکه روزی بر سردیوان بر زبان آورد که : هر گاه مسعود پادشاه شود حسنک را بر دار باید کشید و چون سلطان مسعود بخراسان آمد و ملک را از سلطان محمد انزاع نمود حسنک را طلب فرمود ،

بیست :

کسی در عشق فال بد نگیرد و گر گیرد برای خود بگیرد

پس لایق بحال خدام بارگاه سلطنت و ملازمان در گاه خلافت آنست که : اعنماذ بر وفور جاه و حلال و کمال دولت و اقبال پادشاه ننمایند و در خلا و ملا زمان طعن و لعن و عیب اخوان و اقربایش ، هر چند محالف باشند ، نگسایند ، چه می‌شاید که بمقتضای کریمه
(توء تی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء) منصب سلطنت و فرمانروایی بدان

کس انتقال یابد و آن طعن و لعن و غیبت را شنوده، مزاجش فرو خوردن خشم بر نتابد
و از وی امری مثل آنکه از سلطان مسعود نسبت بحسنگ می کال صدور یافت وقوع یابد،
بیت :

نکون نیست از طور دانشوران دلیری ببدگویی سروان
لب از غیبت اهل دولت ببند که آن غیب آرد بجانت گزند

ابونصر احمد بن عبدالصمد شیرازی - در اوایل حال در مملکت خوارزم
صاحب دیوان التوتاش حاجب و پسرش هرون بود وخواجه احمد بن حسن میمندهی
وفات یافت - سلطان مسعود ابونصر احمد را از خوارزم طلبیده ، منصب وزارت
بوی تفویض نمود و ابونصر احمد بروجهی بسر انجام مهام مملکت و تدبیر امور
سپاهی و رعیت پرداخت که دستور و زرای جهان و قانون مدبران دوران گشت و
مدت بیست سال در زمان سلطنت سلطان مسعود و دو سال در اوان ایالت پسرش
مودود بدان مهم اشتغال داشت و بقصد امرا در قید و حبس افتاده ، اعدا شربت
مسموم بدو دادند و آن وزیر صایب تدبیر را بعالم عقی فرستادند .

طاهر المستوفی - مدتی منصب استیفای دیوان سلطان محمود بوی متعلق بود
و سلطان مودود بعد از اخذ احمد بن عبدالصمد امر وزارت را بوی تفویض فرمود
و طاهر بواسطه ضعف رای و عجز نفس و سوء تدبیر پس از آنکه مدت دو ماه
بدان امر اشتغال داشت استعفا کرده ، باقی ایام حیات در کنج عزالت و فراغ و زنگار
گذرانید .

عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندهی - چون طاهر مستوفی ترك امور دیوانی
داد عبدالرزاق بن احمد بحکم سلطان مودود پای بر مسند وزارت نهاد . جمال حالش
بکمال عقل و تدبیر آراسته بود و نباهت قدرش بوجاهت جود و سخاوت پیراسته .
چون مدت هفت سال بسر انجام امور ملک و مال پرداخت در اواسط رجب سنه احدی
و اربعین و اربعمائه سلطان مودود بعزم رزم سلجوقیان رایت نصرت نشان بر افراحب
و در منزل اول بعلت قولبغ گوسفنار تنده ، بعزین مراجعت نمود و عبدالرزاق

با طایفه‌ای از سپاه ظفراتما بصوب سیستان، که در آن اوان بتصرف سلجوقیان در آمده بود، گسیل فرمود و در غنیمت وزیر سلطان مودود وفات یافت، ارکان دولتی علی بن مسعود را بر تخت سلطنت نشاندند و این خبر در نواحی قلعه‌ای، که در میان بست و غزنین بود، بسمع وزیر رسیده، فسخ عزیت سیستان کرد و عبدالرشید این مسعود را، که بموجب فرمان سلطان مودود در آن حصار محبوس بود، از حبس بیرون آورده، لشکریان را باطاعت او دعوت کرد و سپاه اجابت نموده، وزیر در ملازمت عبدالرشید بجانب غزنین مراجعت فرمود و علی بن مسعود گریخته، عبدالرشید پرمسند سلطنت را بظلمت برافراشت و امر وزارت تا آخر حیات به عبدالرزاق گنشت.

حسن بن مهران - در زمان حیات سلطان محمود بو وزارت و نیابت سلطان محمد قیام می نمود و چون سلطان بریاض رضوان انتقال فرمود حسن بحسن در ایب جانب سلطان مسعود کرده، خود را از تکفل امر وزارت معاف داشت. بنا بر آن چون سلطان مسعود بغزنین رسید امر اشراف خزانه را مفوض برای صواب‌نمای او گردانید و بعد از آنکه عبدالرشید بن مسعود کشته شد فرخزاد تاج سلطنت بر سر نهاد منصب وزارت را بحسن داد و حسن مدت دو سال پسر انجام مهام ملک و مال قیام نموده، معزول گشت و چند گاه محبوس بوده، در محبس در گذشت.

ابوبکر صالح - بعد از عزل حسن بن مهران مسکفل وزارت فرخزاد شد و او بزعم صاحب جامع التواریخ قبل از ملازمت فرخزاد مدت سی سال در بلاد هند حاکم بود و در آن دیار آداب پستندیده بعین ظهور رسانید. آداب سواری و تیراندازی نیکو دانسی و مراسم امور مبارزت و پهلوانی اقدام توانسی. القصه چون از مملکت هند بعزین رسید و منصب وزارت فرخ زاد منصوب گردید تا آخر ایام حیات آن شاهزاده عالی نژاد بدان امر مشغولی نمود و در اوایل زمان سلطان ابراهیم ضرب تیغ بعضی از غلامان بی باک شربت شهادت چشید،
نظم:

چنینست آیین گردهنده دهر بشهنش همیشه فرینست زهر

ابوسهل الحجدی مدتی منشی در گاه سلطان مسعود و سلطان محمود بود و چون سلطان ابراهیم بن مسعود بر تخت نشست امر وزارت را بدو تفویض فرمود و بعد از چند گاه مزاج سلطان ابراهیم نسبت بآن وزیر صاحب فضیلت متغیر گشت، مصرع: میل در چشم جهان بینش کشید.

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد مدت مدید و عهد بعید در زمان سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود و برادرش سلطان ارسلان شاه بامر وزارت قیام و اقدام مینمود و او در نشر عدل و انصاف و قطع مواد جور و اعتساف و احیای مراسم میرت و احسان و امحای لوازم بدعت و طعمیان برپدر نامدار خواه راجح بود. استاه ابوالمرح رونی در مدح آن وزیر بی نظیر گوید، بیت:

ترتیب فضل و قاعده جو در رسم داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

شهادت عبدالحمید در اوایل سلطنت سلطان بهرام شاه بوقوع انجامید. الحکم لله الحمید المجید.

گذشته از کسانی که درباره وزیران خاندان غزنوی بحث کرده اند حمدالله مستوفی نیز در تاریخ گزیده (۱) که در ۷۳۰ بیابان رسانیده است چنانکه خود تصریح کرده از مجلدات جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی و کتاب مقامات ابونصر مشکان او پر خورده است و پیدا است که بیشتر مطالب فصل سیم از باب چهارم تاریخ گزیده را در ذکر پادشاهان غزنویان از آن کتابها بر داشته است و آنچه در تاریخ گزیده درین زمینه آمده بدین گونه است:

«در ذکر پادشاهان غزنویان، چهارده تن، مدت ملکشان صد و پنجاه و پنج سال - اصل ایشان سبکتگینست و او غلام الپتگین مملوک سامانیان بود. چون الپتگین از منصور عبدالملک منوهم شد ترک امارت خراسان و املاک و اسباب خود کرد

(۱) باهتمام دکتر عبدالعسین بوابی [طهران ۱۳۳۶ - ۱۳۳۹] ص ۳۸۹-۴۰۲

و با اتباع بطرف غزنه رفت و بتغلب بر آن مستولی شد و مدت شانزده سال آنجا پادشاهی کرد و با هندوان غزا کردی. چون او در گذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از چین سبکتگین مشاهده می کردند و دختر الپتگین در حباله او بود او را بر خود امیر کردند، در سنه سبع و ستین و ثلاثمائهما و ولایت قصدار و بست مسخر کرد و با چپپال هیتال جنگ کرد و او را اسیر گردانید و باز پادشاهی به پیتال داد و خراج برو مقرر کرد. در سنه اربع و ثمانین و ثلاثمائهما نوح بن منصور او را دعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش نوح بن منصور مرتبه او عالی شد، تا بعدی که نصب و عزل امرا و وزرا بتدبیر او متوط بود و نوح در آن اختیار نداشت و او نیز مصلحت نوح فرو نمی گذاشت و او در سنه سبع و ثمانین و ثلاثمائهما در گذشت. پسرش اسمعیل، که از دختر الپتگین بود، بحکم وصیب قائم مقام پدر شد و بپرا در مهتر سیف الدوله محمود ملتفت نبود، بلکه چون او دعوت مودت کرد ابا کرد، تا میانشان بکارزار انجامید و محاربه رفت. امیر اسمعیل بقلعه غزنه گریخت. سیف الدوله محمود او را بمواهد مسنطهر کرده انید، تا بیرون آمد و مذک غزنه سیف الدوله محمود را مسلم شد. روزی در شکار گاه غلامش نوشنگین قصد سیف الدوله محمود کرد و دست بر قبضه شمشیر نهاده و منظر اشارت اسمعیل بود. اسمعیل بسر او را منع کرد. سیف الدوله حاضر ایشان بود، باز گشت و بخانه آمد. نوشنگین را بگرفت و بکشت و اسمعیل را من بعد پژوهیده راه دادی. روزی از اسمعیل پرسید که: اگر این که من بر تو مظفر شدم نور من مظفر می شندی بامن چه خواستی کرد؟ اسمعیل دریافت، گفت دلم ندادی ترا آسیبی رسانیدن، ترا اعیال و اطفال و آنچه اسباب تو بودی بقلعه فرسادمی و ما محتاج مهبیاد استمی و تا آخر عمر آنجا گداشمنی سیف الدوله محمود با او همین کرد. پس با ابوالحارث سامانی بیعام کرد و جای پدر خود را در امارت خراسان طلبید. ابوالحارث النماس او مدول نداشت و امارت خراسان بیکوزون داد. سیف الدوله بغلب آهنک نساپور کرد. بکنوزون شهر بدو باز گذاشت و بدین سبب ابوالحارث سامانی عازم جنگ با محمود شد. سیف الدوله هر چند بر عدت و ساز لسکر اصماه داشت نحو است که بی حجتی قاطع مر خاندان ولی

نعمت خروج کند . نشایور باز گذاشت تا چون فایق و بکتوزون بر ابوالهارث
 خروج کرده‌ند و او را بکشتند و عبدالملک بجای او پادشاه شد . سیف‌الدوله محمود
 بکین خواستن او رفت و خراسان از تصرف ایشان بیرون آورد و ارسلان جاذبه
 را بفرستاد تا آن‌کار کفایت کرد . امارت خراسان ببرادر مهتر خود امیرنصر داد .
 چون در سنهٔ تسعین و نولتمائه دولت بنی سامان سپری شد ، در خراسان و غزنه ، نام
 پادشاهی بر و اطلاق رفت و از دارالخلافة القادر بالله او را منشور سلطنت و شریف
 فرستاد و لقب امین‌الاوله مقرر فرمود ، بعد از هدتی یمین‌المله بر آن افزود و او
 بلخ دارالملک ساخت . مادرش دختر رئیس زاول بود و او را بدین سبب زاولی
 خواندند . مادر او از آفات روشن ترست و مساعی او در کاردین از شرح و بیان
 مستعنی کتاب یمینی و مقامات ابونصر مشکان و مجلدات ابوالفضل البیهقی شامد
 حال اوس . علما و شعرارا دوسب داشتی و در حق ایشان عطاهای جریل فرمودی .
 هر سال زیادت از چهارصد هزار دینار او را برین جماعت صرف شدی . بصورت
 کریه‌اللقا بود . روزی در آینه بنگرید و از شکل بدخود متالم و متفکر گشت .
 وزیرش موجب تفکر پرسید . گفت مشهورست که دیدن پادشاهان نوربصرافزاید .
 این شکل که مراست عجب اگر دیدنش بیننده را کور نکند . وزیر گفت : صورت
 از هزاران هزار یکی بیند اما سیرت همگان را شاملست . بر سیرت پسندیده اقدام
 فرمای تا محبوب دلها باشی . امین‌الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده
 بمرتهای رسانید که از همه پادشاهان در گذرانید .

در اول سال حکومش در سیستان معدن زرخ‌شکل درختی در زمین بدید آمد ،
 چندان که بشیب می‌رفتند قوی‌تر بود و زرخالص برمی‌آمد تا چنان که دورش سه گز
 گشت ، در زمان سلطان مسعود از زلزله کوه ناپدید شد . هم‌درین سال بمر اجق ، عم
 امین‌الدوله محمود ، بر عزم استحلاص بوشنج ، که اقطاع او بود و خلف بن احمد بر
 آن مسولی شده ، برفت و در جنگ او کشته شد . امین‌الدوله محمود بانتهام رفت .
 بعد از محاربات بصد هزار مقال طلا صلح کرد .

در محرم سنه اثنی و تسعین و ثلاثمائیه بجنگ چیبال هیتال رفت و او را اسیر
کرده و امان داد و خراج بستند . اما چون عادت هندوان چنان بود که هر پادشاه که
دونوبت در دست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناهی جز با آتش
پاک نشود چیبال پادشاهی بپسر داد و خود را بسوخت . یمین الدوله درین جنگ غازی
لقب یافت .

در سنه اربع و تسعین و ثلاثمائیه بجنگ خلف بن احمد سیستان رفت ، جهت آنکه
خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج ولیعهد کرده بود و حکومت داده
و خود بطاعت مشغول شده ، باز پشیمان گشته و بر پسر غدر کرده و او را کشته .
یمین الدوله محمود بسدین انتقام ما او جنگ کرد . او منہزم بقلعہ طاق رفت .
یمین الدوله محمود قلعه بعد از محاصره مسخر گردانید . او بزینهار بیرون آمد .
یمین الدوله محمود را سلطان خواند . او را این لفظ خوش آمد او را امان داد و
لقب خود سلطان کرد . ملک سیستان او را مسلم شد . خلف بن احمد بعد از مدتی
مخالفت سلطان محمود آغاز کرد و با ایلک خان پناه برد . سلطان محمود آگاه شد او
را از سیستان بقلعہ ہوزجانان فرستاد آنجائی بود تا در گذشت سلطان محمود
بہا طیبہ و مولتان تا حدود کشمیر صافی گردانید و با ایلک خان صلح کرد . بعد
از مدتی ایلک خان نقض عہد کرد و بجنگ سلطان آمد . سلطان او را منہزم
گردانید و حوش پسران بسیار از لشکر او در دست زاویان اسیر گشتند . زاویان
ازیشان حطی تمام یافتند . ایلک خان بقو دور خان پادشاه چین ، از تخم افراسیاب ،
وسیلت جست و بجنگ سلطان آمد . برہ ریلح جنگ کردند سلطان محمود مظهر شد
ایلک خان مگریخت و دیگر بارہ صلح کرد و در ماراۃ النہر مقیم شد . سلطان
محمود بجنگ نوانہ صاحب مولتان رفت و آن ملک را مسخر کرد و باسلام در
آورد و صاحب مولتان را بکشت و دیگری را حکومت داد . سلطان محمود بجنگ
عوزیان رفت و ایشان در آن وقت کفار بودند و سوری نام شخصی مہتر ایسان
بود . جنگ کردند ، سوری کتیبہ شد و سرش اسیر گشت و از قہر درنگین انگسری
زہر داشت ، مکید و بدورخ رفت و لایب عور در اسلام آمد و مسخر سلطان گشت

سلطان قصد قلعه بهیم نگر (۱) کرد، که بتکده هندوستان بوه و بر آن مظفر شد و خواسته بی شمار آورد قرب صدصنم از زرو نقره بیاورد. از آن جمله يك صنم راهزار هزار منقال طلا وزن بوه، آن را در وجه عمارت مسجد غزنه نهاد، چنانکه بر درهای آن بجای آهن میخها و زینت‌ها از زر طلا زده بود. در آن وقت حکام غرجستان را شار می خواندند و ابونصر شار غرجه بود. با سلطان محمود مخالفت کرد سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانید و امان داد و املاک او بخريد و او در خدمت سلطان بود تا موفی شد صاحب ماردین مخالفت سلطان کرد و خراج باز گرفت. سلطان ابوسعید طایبی را با سپاه بجنگ او فرستاد و خود در عقب رفت. جنگ کردند صاحب ماردین حصارى شد. سلطان بقوت فیلان دیوار قلعه را خراب کرد و قلعه مسخر گردانید. آنجا بر در خانه‌ای بر سنگی نقشی چند منقوش دیدند، بحواندند. تاریخ عمارت قلعه بود: بحمل هزار سال می کشید همه بنادانی بت پرستان مقرر شدند که: از زمان هبوط آدم بروائینی، که در افواه مشهورست، بهفت هزار سال نمی کشد و اگر نیز قول حکما اعتبار کنیم شك نیست که عمارت بنایی چندین سال آبادان نماند لیکن چون چهل ایشان بمرتبند ایست که بت را بحدایی می پرسند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود عجب نباشد.

ایلكخان در سنهٔ ثلاث و اربعمائه در گذشت و برادرش طوقانخان بجای او پادشاه ماوراءالنهر شد و میان او و کفار چین محاربات رفت. سلطان محمود جهت تقویت دین اسلام مده او فرمود، مظفر شد. دختر ایلكخان را ازو جهت مسعود خواست. در زمان و اربعمائه زفاف کردند از مصر مردی تاهرتی، از پیش حاکم فاطمی، برسالت بسلطان محمود آمد و در ملک ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد. خلقی سزار در دعوت او رفسد کار او عروحي تمام یساف. سلطان او را حاضر کرد و بدلائل و براهین عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن قتنه ناب تدبیر فرو نشانند.

در رجب سنهٔ نسع و اربعمائه سلطان عزم ولایت قنوج کرد، از غزنه تا آنجا

(۱) در اصل بهیم

سه ماهه راه بود . پادشاه ولایت کشمیر با سلطان محمود موافقت و بقالوزی برفت . ولایات و قلاع فراوان مسخر کردند و از آن روی خزین تا دریا کنار برفتند و چندان غنیمت و برده یافتند که : قیمت برده از ده درم نگذشت و غنیمت بنیمه می دادند تا در خزین باز ستانند . در مدت غنیمت سلطان جماعت افغانیان در ملک سلطان خرابی کردند . چون سلطان از قنوج به خزین رسید بریشان شبیه خون زه و اکثر ایشان را بتیغ گذرانید .

در سنه ست و اربعه فتنه سومینات کرد . در سنه عشرين و اربعه فتنه بر ملك عراق مستولی شد و از تصرف آل بویه بیرون آورد و پسر خود مسعود داد درین وقت کاروانی از عراق به هندوستان می رفت . در بیابان نه دزدان بریشان زه زدند و مردم را بکشتند و اموال بردند . زنی پسر را پسری جوان در آن میان کشته شد . بحضرت سلطان شکایت رسانید . سلطان گفت : چون آن ولایت از دارالملک دورست (۱) هوا چینی محافظت نمی توان کرد . پیرزن گفت چندان ولایت بستان که نگاه توانی داشت و در روز محشر جوابش با خدای تعالی توانی گفت و او از تو قبول کند . سلطان ازین سخن متالم شد و خاطر پیرزن بخواستہ خشنود کرد و منادی فرمود که : هر کس براه بیابان نه عزیمت هندوستان کند جان و مال او را ضمانت . کاروانی تمام غلبه جمع شد . از سلطان بدرقه طلبیدند . سلطان غلامی را با سیصد سوار معین کرد . مهنر کاروان سلطان را گفت . اگر بدرقه هزار مرد نیز باشد هنوز کم باشد ، که دزدان کوچ و بلوچ زیادت از هزار بدزدی می آیند . سلطان گفت : فارغ باش ، که من از تدبیر عاقل نیستم . کاروان برفت سلطان بعلام آموخت که . تدبیر بچه صورت می باید کرد . چون کاروان با صمبان رسید غلام سلطان خرواری چند میوه سحرید و رهس آلوده کرد . چون در بیابان دانستند که : بدزدان نزد یکدیگر علام سبانه آسکه میوه ماد بزند بیرون کرد ناگاه دزدان در رسیدند . غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و بگریختند . فریاد از نهاد کاروانیان بر آمد . در پیش دزدان تصریح کردند که مال شما را و جان ما را

دواصل : دوست

چون دزدان ایشان را زبون خود دیدند بجان امان دادند و چون در بیابان میوه نازک دیدند اول بخوردن میوه مشغول شدند و خورده و مردن یکی بوه . بعد از زمانی غلامان بدرقه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند و پیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند . او نیز با سپاه در رسید . بر خانهای دزدان تاختند تا طفل کهواره بکشند . بدین سبب آن راه از محاذیل سالها پاک شد . هم درین سال سلطان بخوارزم مستولی شد حاکم خوارزم مامون فریغونی بود و بهواهر داماد سلطان و بر دست مهتر لشکر خود اینال تگین کشته گشت . سلطان لشکر فرستاد و اینال تگین را بکشت و خوارزم و جرجانیه با تصرف گرفت .

وزیر سلطان ابوالعباس فضل بن احمد غلامی خوب صورت داشت . سلطان می خواست که او را بستاند ، اما جهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی دید . روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد ، از جمله ده غلام . ندیمی گفت : این همه ترا ، آن یک غلام بده وزیر نداد . سلطان بخشم بیرون رفت . پس از وزیر فرضی خواست . وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و سوگندی بر آن خورد . قصاص و دایع و دقاین او بدست باز دادند . وزیر برنجید و نزنندان رفت و بسطان پیغام فرستاد که آنچه داشتیم بیرون گذاشتم و زندان اختیار کردم . سلطان فرمود که : مرا شرم می آمد این معنی در عمل آوردن ، اما چون او بر خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم ، آخر عمر آنها باشد . پس از وزارت بشیخ جلیل شمس الکفایه احمد بن حسن داد و حسن میمندی نیز راه وزارت داشتنی

گویند سلطان محمود پیوسته متردد بود حدیث : « العلماء ورثة الانبیاء » و بودن روز قیامت و نسب خون از سکنگین صحیح است یانه ؟ شبی سلطوت از حایی می آمد . فرانسوی شمعی با شمعدان طلا در دیش می برد طالب علمی بر در مدرسه تکرار می کرد و سبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ تقال می رفت سلطان را دل برو بسوخت آن شمع با شمعدان بدو بخشید . همان شب جمال جهان آرای مصطفی (ص) بخواب دید که او را گفت : « یا بن سکتگین ، اعزک

اللهم في الدارين ، لنا اعززت وارقي . هر سه مشغل او حل شد .

وفات سلطان محمود در سنهٔ احدى وعشرين و اربعمائه بود . شدت ويك سال عمر

داشت و سي ويك سال پادشاهی کرده .

نصير الدوله مسعود بن محمود بن سبکتگين - بحکم وصيت پدر پادشاهی عراق و خراسان و خوارزم بندو تعلق گرفت و هند و غزنه پسر ادرش محمد . چون از ملكش دو سال برفت مملكت كرمان مستحاصل کرد و دست ديلمان از آن کوتاه گردانيد . پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجاميد . محمد پسر دست او اسير شد . او را ميل کشيد و در قلعه محبوس گردانيد . نه سال در حبس بماند . چون ميان مسعود و سلجوقيان منازعت افتاد و مسعود از ایشان منهزم بعربين رفت محمد مكحول را از قلعه بيرون آورد و عزيزت هندوستان کرد . چون از رود حيلم بگنشت لشكر بر مسعود بيرون آمدند و محمد مكحول را از و بستند و تخت بر پشت پيلي زده ، بر آنجا بنشانديد و در لشكر بگردانيدند و مسعود را بگرفتند و پيش محمد آوردند محمد گفت : آن ندی که تو با من کردی من بانيکی مقابله کنم کدام موضع می خواهی ؟ که با معلقان آنجا ساکن شوی مسعود قلعه ای اختيار کرد . محمد او را با آن قلعه فرستاد در راه لشكر او را بگنشتند ، در جمادی الاول سنهٔ ثلاث و ثلاثين و اربعمائه . مدت سيزده سال پادشاهی کرده بود بعد از بن محموديان بمرز به قناعت کردند ابدان را بدین سبب عز نويان گویند و در آن ملك آثار ایشان بسيارست

عماد الدوله محمد بن محمود بن سبکتگين - در حیات برادر ، در اول عهد ، چهار سال در عرثين پادشاهی کرد . پس بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بود بعد از قتل مسعود يك سال ديگر حكومت کرد و در سنهٔ اربع و ثلاثين و اربعمائه بر دست برادر زاده كشته شد

شهاب الدوله مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگين - بر عم خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمام اولاد و هر که در خون مسعود ساعی بود بگشت و دختر جفري بك را بحواست و از و پسری آورد ، مسعود نام کرد . مدت هفت

سال پادشاهی کرد، در رجب سنهٔ احدى و اربعين و اربعمائه بدیدن جعفر بك بن یمنت خراسان
کرد در راه بقولنج در گذشت .

مسعود بن مودود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر پادشاهی بدو دادند .
يك ماه حکم کرد ، چون او طفل بود زمام امور در كف كفايت مادرش بود ،
بتراصی مادرش امر او ارکان دولت پسر را حلع کردند و مرعش متفق شدند .

پناه الدوله علی بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادرزاده بر تخت
نشست و زن مودود دختر جعفر بك را در نکاح آورد . دو سال پادشاهی کرد . مرعش بر او
حروج کرد و او را منہزم گردانید ، در سنهٔ ثلاث و اربعين و اربعمائه .

محمد الدوله ابو منصور عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادرزاده
بیادشاهی نشست و يك سال پادشاهی کرد . دختر جعفر بك بکین شوهر بقصد او
لسکر آورد . از غلامان محمودی ، شخصی طغرل نام ، که امیر الاحرا بود ، با آن
لسکر متفق شد . با عبدالرشید جنگ کردند و او را اسیر کردند . دختر جعفر بك او
را بطغرل سپرد و محبوس کرد و با خراسان مراجعت نمود . طغرل بر آن ملک
مستولی شد . عرنویان او را طغرل کافر نعمت خواندند . عبدالرشید بمرتبه ای ابله
و سسر ای بوه که بحدود میدان محبوس بود . طغرل کافر نعمت در میدان گوی
می باحت . او برخاسته بود و تماشا و تحسین می کرد . بعد از مدتی طغرل کافر نعمت
او را بکشت و در آن وقت از شاهزادگان محمودی نه شاهزاده . حسین و نصر
و ایرانشاه و خالد و عبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم و اسماعیل در قلعهٔ دهک محبوس
بودند شبی در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنوشگین شرابی حاجب
عبدالرشید بردند . او بی زینهارى کرد و تمامت را بدست طغرل کافر نعمت بداد تا بکشت سه
شهرادهٔ دیگر فرحزاد و ابراهیم و شجاع در قلعهٔ عمید محبوس بودند . شبی طغرل
کافر نعمت بفرستاد و ایشان را طلب داشت تا بکشد . رمان او را امان نداد . چون
بر تخت محمودی نشست خواست که دامن گرد کند . نوشتگین شرابی با دو غلام
تبیخ درو گردانیدند و او را پاره پاره کردند . اهل غزنین بقتل او خرمی ها کردند .

خبر قتل او بقلعه عیید رسید . آن سه شهزاده از کشتن خلاصی یافتند .

جمال الدوله فرخ زاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از قتل طغرل کافر نعمت پادشاهی نشست . از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود و در جاهها و بیخونها افکنده بیرون آورد و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرده و شش سال حکومت کرد . در سنهٔ خمسین و اربعمائه بقولنج در گذشت عمزاده را ولیعهد کرد .

ظہیر الدوله ابراہیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - یوصیت عمزاده حاکم گشت . پادشاهی بزرگمنش و دراز عمر بود پادشاهان سلجوقی او را خطاب پسر کردند و چون نامه بدو نوشتند طغرل کشیدندی . مدت چهل و دو سال در پادشاهی ماند و در خیرات و ممرات کوشید و مساجد و خوانق و ارطه و قباطر ایشا کرد و در خامس شوال سنهٔ انبی و تسعین و اربعمائه در گذشت .

علاء الدوله مسعود بن ابراہیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر پادشاه شد خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد . مدت شانزده سال پادشاهی کرد در سنهٔ ثمان و حمسمائه بدارالبقا پیوست .

کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراہیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یک سال حکم کرد . برادرش ارسلانشاه بر او خروج کرد و او را بکشت ، در سنهٔ تسع و خمسمائه .

سلطان الدوله ارسلان شاه بن مسعود بن ابراہیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادر پادشاهی نشست . میان او و برادر دیگرش بہرامشاه در کار پادشاهی تمارع شد . بہرامشاه پناہ ما خال خود سلطان سنجر سلجوقی برد . سلطان او را بلشکر مدد کرد . او با برادر محاربات کرد . سلطان سنجر سلجوقی در عقب بمدد رسید . بہرامشاه قوی حال شد . ارسلان شاه منہزم بلہاور گریخت . بہرامشاه بر عزیزین مسلط شد . چون سلطان سنجر باز گشت ارسلانشاه بیامد و بہرامشاه را منہزم گره انید بہرامشاه پیش سلطان رفت و دیگر مارلسکر آورد و ارسلانشاه را گرفت .

در سنهٔ اثنی عشر و خمسمائه و امان داد . بعد از آن چون در وقتی می دید بگشت . مدت پادشاهی ارسلاشاه سه سال بود .

یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بعد از قهر برادر پادشاهی برو قرار گرفت . پادشاهی بزرگ منش ، عالی همت ، علم دوست ، عالم پرور بود . فضیلتی جهان بنام او کتب ساخته اند . از جمله امام فاضل کامل نظام الدین نصرالله بن عبدالحمید کاتب کللیله و دمنه ، بهبارتی که اکنون مشهورست ، بنام او ساخت زمان دولت او در آن ملک مایهٔ امن و امان و رحمت و راحت بود سی و دو سال پادشاهی کرد . در آخر دولت او علاءالدین حسین ابن حسین غوری برو خروج کرد . بهرامشاه منبرم بهند رفت علاءالدین حسین برادر خود را ، سیف الدین سام ، در غزنین پادشاهی داد و خود بهری رفت بهرامشاه مراجعت کرد و با سیف الدوله سام جنگ کرد . سام منبرم شد . جمعی تر کمانان او را گرفتند و بسططان بهرامشاه سپردند . سلطان او را در شهر بر گاو بگردانید این خبر بعلاءالدین حسین رسید . آهنگ جنگ بهرامشاه کرد . پیش از رسیدن او بهرامشاه در سهٔ اربع و اربعین و خمسمائه در گذشت (۱)

ظهیر الدوله خسرو شاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بعد از پدر بحکم وراثت پادشاهی بدو دادند چون علاءالدین حسین با سپاه بجنگ او آمد بگریخت و بدیاری رفت . علاءالدین حسین بر او راه خود ، غیاث الدین ابوالفتح محمد بن سام را ، بنیای خود در غزنین پادشاهی داد و بهری رفت او خسرو شاه را بمواعید و سوگند بر خود ایمن گردانید و دستگیر کرد و بقلعه محبوس کرد . قرب ده سال آنجا بود و در سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه در گذشت . دولت غزنویان سپری شد و ملک ایشان با غوریان افتاد و از محمودیان کس نماند الباقی هو الله و کل شیء معالک .

(۱) تاریخ درست در گذشت بهرامشاه ۵۴۷ است .

وزیر معروف نظام الملک در سیاست نامه (۱) درباره غزنویان مطالب جالبی دارد و جزئیاتی آورده است که پیداست از اسناد معتبر گرفته است. بیشتر بدان می ماند که این جزئیات را از آثار ابوالفضل بیهقی گرفته باشد.

در يك جا (۲) می گوید « گویند : سلطان محمود همه شب با خاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبح گرفته . علی نوشتگی و محمد عربی ، که سپهسالاران محمود بودند ، در مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و تا دم صبح بیدار بودند چون روز چاشت رسید علی نوشتگی سرگردان گسب ورنج بیداری و افراط شراب درو امر کرد دستوری حواس که تا بحانه خویش روه محمود گفت . صواب نیست روز روشن بدین حال بروی ، هم این حایاسای تا نماز دیگر و آنگاه بهشیاری بروی ، که اگر تر ابدین حال محسب ببیند حد نزنند و آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نوانم گفتن . علی نوشتگی سیاهسالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز و وف و او را با هزار مرد برابر نهاده بودند و در وهم او نگذشت که : محسب این معنی اندیشد . ستوهی و ستهنگی کرد و گفت : البته بروم محمود گفت : تو بهتر می دانی ، یله کنی تا برود . علی نوشتگی بر نشست ، با انوهی عظیم از حیل و غلامان و چاکران و روی سخانه خویش نهاد . محسب او را دید ، با صد مرد سوار و پیاده چون علی نوشتگی را چنان مست بدید بفرمود تا : از اسش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و دست خویش بزدا ، پی محابا ، چنانکه زمین را بدندان گرفت و حاشیت و لسکرش می نگرستند . هیچ کس زهره آن نداشت که زبان بحنیاند و آن محسب حادمی ترک بود ، پیر و محتشم و حهای خدمت داشت . خون برهف علی نوشتگی را بحانه بردند و همه راه می گفت هر که فرمان سلطان نرسد حال او همچون حال من باشد روز دیگر

(۱) بتصحیح آقای عباس اقبال [طهران] ۱۳۲۰

(۲) ص ۵۲ - ۵۳

چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد و بمحموده نمود شاخ شاخ گشته بود. محمود بنخشید
و گفت: توبه کن تا: هرگز هست از خانه بیرون نروی چون ترتیب ملک و قواعد
سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می رفت، که یاد کرد شد. «
جای دیگر (۱) گفته است: «چنین گویند که: سلطان محمود غازی را روی
نیکوت بود. کشیده روی بود و خشک و دراز گردن و بلند بینی و کوسه پوده و بسبب آنکا
پیوسته گل خوردی زرد روی بود و خون پدرش مسکین در گذشت و او پناه شاهی
بشسب و هندوستان او را صافی گشت روزی نامداد یگانه در حجره خاص بر مصلو
نماز نشسته بود و آینه و شانه در پیش او نهاده و دو غلام حاص ایستاده وزیرش
شمس الکفاة احمد حسن اندر آمد، از در حجره و خدمت کرد. محمود او را بر
اشارت کرد که: بنشین. در پیش محمود بنشست چون محمود از دعوات خواندن
فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سر نهاده و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد. چهره
خود را بدید، تبسم کرد و احمد حسن را گفت: دانسی که این زمان در دل من چا
می گردد؟ گفت: خداوند بهتر داند گفت: می ترسم که مردمان مرا دوست ندارند
از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان عادت پادشاه نیکو روی دوست ندارند
احمد حسن گفت: ای خداوند، يك کار کن که ترا از زن و هر رند و جان خویش
دوست تر دارند و فرمان تو در آب و آتش روند گفت: چه کنم؟ گفت: زر
دشمن گیر، تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت: هزار معنی
و فایده در زیر این يك سخست پس محمود دست عطا و خیرات دادن بر گشاد و
جهانیان او را دوست گرفتند و بنا گوی وی شدند و کارها و فحهای بزرگ بردند
او بر آمد و بسومنات شد و بستند و بسمرقند شد و عراق آمد پس روزی احما
حسن را گفت: تا من دست از زر بداشم هر دو جهان مرا بنصب آمد و پیش از
اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد
از سنت گشت و پادشاهی عال و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاژ

دین و غازی بود روز گاریک آن باشد که در آن روز گارپادشاهی عادل باشد .
 جای دیگر (۱) چنین آورده است : « چون سلطان محمود ولایت عراق
 بگرفت مگر زنی با جمله کلروان بر باط دیر کچین بود . دزدان کالای او بردند و
 این دزدان از کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسه بولایت کرمانست .
 این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که : دزدان کالای من بردند ، بدیر
 کچین کالای من بازستان ، یا تاوان بده . سلطان محمود گفت : دیر کچین کجا باشد ؟
 زن گفت : ولایت چندان گیر که بدانی چه داری و بحق آن برسی و نگاه تسوایی
 داشت . گفت : راست می گویی ، ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا
 آمدند ؟ گفت : از کوچ و بلوچ بودند ، از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه
 دور دستست و از ولایمن بیرون . من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت توجه
 کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرف ننوایی کرد و چه شانی که
 میش را از گریه نتوانی نگاه داشت ؟ پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه تو باین
 قوت و لشکر ؟ محمود را آب در چشم آمد و گفت : راست می گویی ، هم چنینست .
 تاوان کالای تو بدهم و تدبیر این کار ، چنانکه توانم ، بکنم . پس بفرمود تا
 زر از خزینه بزن دادند و ابوعلی الیاس (۲) ، که امیر کرمان بود ، نامه ای نوشت
 که : مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود ، که من پیوسه بهندوستان
 بمرز مشغول بودم . لیکن از بس که متوثر شسته ها بمن می رسد که . دیلمان در عراق فساد و
 ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راهگنرها ساپاطها کرده اند ورن و فرزند مسلمانان
 را بتعلب در سرای می برند و با ایشان فسادی کنند و چندان که خواهندمی دارند
 و همراه خویش رها کنند و عایشه صدیقه رازانیه میداند و جمله یاران رسول حدارابد
 می دانند و مقطعان در سالی دوسه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بطلم هر

(۱) ص ۷۶ - ۸۴

(۲) این مطلب درست نیست زیرا که ابوعلی محمد بن الیاس از شاهزادگان سامانی
 بوده و حکومت خاندان وی بر کرمان در ۳۵۷ مقرر شده و ممکن نیست معاصر محمود
 بوده باشد . درین زمان کرمان جزو قلمرو آل بویه بوده است .

چه خواهند می کنند و پناه شاهی، که او را مجدالدوله خوانند، بدان قانع شده است که: او را شاهنشاه گویند. نه زن دارد، همه بنکاح و با زن رعیت، هر جای در شهرها و نواحی مذهب زنادقه و یواطنه آشکارا می کند خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع بر ملا می کنند و نماز و روزه و حج و زکات را منکرند، نه مقطمان ایشان را زجر کنند و نه ایشان مقطمان را توانند گفت که: شما چرا صحابه رسول را، علیه السلام، حفا می گویند، و آن ظلم و فساد می کنید، و هر دو گروه بیک دیگر همدستان شده اند چون این حال مدرسی مرا معلوم گشت این مهم را بر عزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترک را، که مسلمان و پاک دین و متقی اند، بردیلمان و زناده و یواطنه گماشتم، تا تخم ایشان از بیخ بر کنند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان خراسان را فرمودم، که پاکیزه منزهند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضاندادم که: دبیر عراقی فلم بر کاغذ نهد، از آنکه دانستم که: دبیران عراقی بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندک روز کار زمین عراق از بد منزهان پاک کردم، بتوفیق خدای عزوجل. مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش جهان آبادان کنم. درین حال مرا چنان معلوم کردند که: قومی از مفسدان کوچ و بلوچ این جامه باط دیر گیس زده اند و مالی برده اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال بارسانی و ایشان را بردار کنی و یا دست بسه با آن مالی که برده اند بشهر ری فرستی، تا ایشان را نه زهره آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنان نکنی کرمان از سومات دورتر نیست لشکر بکرمان کشم و دمار از کرمان بر آورم. چون نامه سلطان بیوعلی الیاس رسید عظیم ترسید و در وقت قاصد را بنواحب و از جواهر الوان و طرایف دریا و بندره

ژروسیم به خدمت فرستاد و گفت: من بنده ام و فرمان بردارم. مگر احوال بنده و ولایت
 کرمان سلطان را معلوم نیست؟ که بنده بهیچ فسادى رضا ندهد و مردمان کرمان
 سنی و مصلح و پاکدین باشند و چنان کوچ و بلوچ از کرمان سریده است و دریاها
 و کوهها محکمت و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده ام، که اغلب ایشان
 دزد و مفسدانند و دویس فرسنگ نایمن می دارند و مسزدی می روند و خلقی
 بسیارند و من با ایشان مقاومت نمی توانم کردن سلطان عالم توفان است تدبیر
 ایشان در همه جهان او تواند کرد و من بتدگی رامیان بسته ام بداحه فرماید چون
 این جواب نامه و خدمت های بوعلی بمحمود رسید دانست که آنچه گفته است همه
 راست است. رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت: بوعلی را بگوی که: باید
 لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوف می کنی و مرفلان ماه بعد
 کرمان آیی، بدان جانب که کوچ و بلوچست و آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو
 رسد، با فلان نشان، در وقت کوچ کنی و در ولایت ایشان تازی و هر بر نا که یابی
 بکشی و هیچ زنهار ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی این جا،
 تا بر مدعیان، که مال ایشان برده اند، تهرقه کم و با ایشان عهدی و فراری کنی
 و باز گرهی. چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که: بازار گانان، که عزم
 یزد و کرمان کنند، باید که کارها بسازند و بارها در بندند، که من بدرقه می دهم و
 در می پذیرم که هر کرا دزه ان کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم،
 چون آن خبر باطراف پیرا کند حندان باران گانان شهر ری کرد آمدند که آن
 را حدو اندازه نبوه. پس محمود بازار گانان را بوقی معلوم گسیل کرد و امیری با
 صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت: شما دل مشعول مدارید، که من برابر شما لشکر
 انبوه می فرستم، با ایشان قوی دل باشد و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این
 امیر را، که سر خیل بود، تنها پیش خویش بخواست و يك آبگینه زهر قاتل
 بدو داد و گفت: چون باصفهان رسید روز آنجا مقام کنی، با بازار گانان، که در
 آنجا اند، کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند. تو باید که درین مدت ده خروار
 سیب اصفهانی بخری و برده استرنه می و در وقت رفتن در میان اشتران بازار گانان

تعبیه کنی و می روی تا بدان منزل رسی که يك روز دیگر بدزدان خواهی رسید .
 باید که آن سیب درخیمه آری و فروریزی و در هر سیبی جوال هوزی فروبری و
 چوبکی بیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینه زهر می زنی و در آن سوراخ سیب
 در می کنی ، تا همه سیبها بدان گونه زهر آلود کنی و هم چنان در قفسها تعبیه
 کنی ، در میان پشه و دیگر روز هم چنان این اشتران را در میان آن اشتران
 پراگنده کنی و کوچ کنی . خون دزدان پر خیزند و در کاروان افتند تو آهنک جنگه
 ایشان نکنی ، که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی ، که سلاح دارند
 از پس کاروان حدنیم فرسنگ می روی . ساعتی نیک درنگ کن . پس آهنک دزدان کن
 وشک نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر در نه و چندان
 که توانی مکش . چون از ایشان پردازی و مسوار دوا سبه بیو علی فرست ، با انگشتری
 من ، او را خرده که ؛ بادزدان چه کردیم . اکنون تو با لشکر خویش در فلان
 ولایت تاز ، که از برنا و عیار پیشگان و سر غوغایان دیار خالی شده است . درین
 حال آنچه ترا فرموده ایم بجای آوری و تو کاروان را بسلامت بحد کرمانبری .
 آنگاه اگر سوعلی پیوندی شاید . امیر گفت : چنان کنم و دل گواهی می دهد که .
 بدولت ملک این کار بر آید و آن راه نا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش
 محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد
 و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که ؛
 کاروانی می آید ، با حدین هزار چهارپای و نعمت و خواسته ای دارند که اندازه آن
 خدای تعالی داند و درین هزار سال چنین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترك
 بدرقه می باشند . سخت خرم شدند و هر جا ، که در همه کوچ و بلوچ مرهی برنا
 و عیار پیشه بود و سلاح داشت ، آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح
 تمام بر سر راه آمدند و منظر کاروان نشستند . چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان
 گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روز است که مسطر شما اند .
 امیر سپاه بر رسید که : ازین جا تا آنجا ، که ایشانند ، چند فرسنگ باشد ؟ گفتند :

پنج فرسنگ . چون کاروانیان بشنیدند سحت دل خمگین شدند و آنجا فرود
 آمدند . نماز دیگر آن امیر همه بار سالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد
 و گفت: مرا بگوئید که: جان بهتر است یا مال؟ همه گفتند: مال چه ارزه؟ جان بهتر بود
 گفت: شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی خوریم،
 شما چرا از بهر خواسته‌ای، که آن را بدل باشد، چنین غم می خورید؟ آخر
 محمود مرا هم یکاری فرستاده است. نه با شما خشم دارد، نه با من، که شما را و
 مرا بهلاک دهد و در تدبیر آنست که: مالی که بدیر گچین برده‌اند، از آن زنی،
 ازین دزدان بازستاند چه پندارید؟ که مال شما با ایشان خواهد داد؟ دل فارغ دارید
 که: محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا، که آفتاب بر آید،
 مدد بماییوندد و کار مرا همراه ما باشد، ان شاء الله. ولیکن شما همه را آن باید کردن
 که: من گویم، که مصلحت شما در آن بود مردمان چون این سخن از و بشنیدند
 خرم شدند و قوی دل گشتند و گفتند: هر چه فرمایی ما آن کنیم گفت: هر چه
 میان شما سلاح دستت و جنگ تواند کرد پیش من آیند. پیش او آمدند بشمرد،
 با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد بر آمد، سوار و پیاده. گفت: چون امشب کوچ
 کنیم هر چه سوارید با من پیش کاروان باشید و هر چه پیاده پس کاروان باشید، که
 این دزدان را عادتست که: مال برند و کس را نکسند، الا آن کس را که با ایشان
 ماز کوشد و در جنگ کشته شود ما فردا، چنانکه آفتاب بر آید، بدیشان رسیم
 چون آهنگ کاروان کنند بهزیمت بگریزم شما چون مرا ببینید که: روی باز
 پس نهادم همه باز پس گریزید و من ما ایشان کروفری می کنم، تا شما نیم فرسنگی
 میانه کنید. آنگاه من بتازم و بشما بیوندم و سعی توقف کنیم آنگاه بحمله رجعت
 کنیم و بریشان زنیم، تا عحایب ببینید، که مرا فرمان چنینست و من درس چیزی
 می دانم که شما نمی دانید و فردا معاینه ببینید همه گفتند: چنین کنیم و باز گشود
 خون شب در آمد آن امیر بارهای سیب را سربگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز
 چنان در قفسها نهاد و ده نفر را پاره اشس و از سیب نامزد کرد و گفت: خون من
 باز گریزم و دزدان در کاروان آیند و بارها شکم بگیرند شما تنگ‌های سیب سرید و سر

قفسها را بردارید و نگویند. پس سرخویش گیرید. چون از شب نیمی بگذشت فرمود کوچ کردند و هم بر آن تعبیه برقتند، تا روز شد و آفتاب بالای گرفت دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند، با شمشیرهای کشیده. این امیر حمله‌ای دوسه بره و تیری چند انداخت و روی بهزیمت نهاد و پیاده گان، چون دزدان را دیدند، از پس گریختند و امیر پیاده گان را در یافت، چند نیم فرسنگ و همه را بر جای گذاشت و دزدان دیدند که: بدرقه اندک مقدار بوده و بگریختند و کاروانیان سرخویش گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بارها همی شکافتند و بکلا مشغول شدند. چون بخوارهای سیب رسیدند در افتادند و پاک یغما زدند و بر عبت و شرم می بردند و می خوردند و هر که نیافته بود بوی می دادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد. چون ساعتی بپوشید یک یک می افتادند و می مردند. چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها در سر بالایی شد. در کاروان نگاه کرد، همه صحرا مرهم دید افتاده، گفتم خفته اند. از سر بالا فرو تاخت و گفت: ای مردمان، بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدان را بکشتند و کس زنده نماند. خیزید، ای شیر مردان، بشتابید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت و پیاده گان از پس بتنگ برخاستند. چون بکاروان رسیدند همه صحرا دیدند مرده و سپر و شمشیر و تیر و کمان و زوبین انداخته و آنان که زنده بودند روی بهزیمت نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند، تا همه را بکشتند باز گشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که. خبر بولایت ایشان برده‌ی که: ایشان را چه افتاد؟ امیر فرمود تا، سلیحهای ایشان را گره کردند. چندین خروار بر آمد و از آنجا برداشت و کاروانیان را بمنزل برده و هیچ کس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند و تا آنجا، که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود. امیر ده غلام را با انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد. چون انگشتری بدو رسید در حال مالشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ باخ آن امیر نیز بدو پوست و زیادت از ده هزار مرد ایشان بکشتند و چندین

هزار دینار از ایشان بستند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آورده، که آنرا نهایت نبود. بسوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که: تا من بعراق آمده‌ام هر کرا دزدان کوچ و یلوچ چیزی برده‌اند بیایند و عوض از من ستانند. مدعیان همه می‌آمدند و خشنود باز می‌گشتند و در آن پنجاه سال کوچان را هیچ فضولی بریاد نیامد. بعد از آن محمود بهر جای صاحب خیران و منهبان را بگماشت، چنانکه اگر کسی حرفی بنا حق بستدی، در غزنین، یامشتی بکسی زدی در ولایت او را خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن

جای دیگر (۱) چنین می‌گوید: دگوند. زنی از نشابور بتظلم با غزنین رفت و پیش محمود گله کرد و گفت: عامل نشابور صیاعی از من بسته است و در تصرف خویش آورده. نامه‌ای داد که: این زن را ضیاع وی مازده. این عامل مگر آن ضیاع را حجنی داشت. گفت: این ضیاع او نیست، حالش بدر گاه باز نمایم. بار دیگر این زن بتظلم رفت. غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزنین بردند. چون بدر گاه سلطان رسید بفرمود که: او را هزار چوب بر سرای بزنند. عامل حجت عرض می‌کرد و پانصد شمع می‌آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری و بشعاع نزرک می‌خرید، هیچ فایده نداشت، تا هر ارحوب بخورد. گفت: اگر چه این صباع ترا درسنت، چرا بر حکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز نمودی؟ تا آنچه واجب بودی بفرمودندی. . . .

سیس جای دیگر (۲) نوشته است: «مانند این سلطان محمود سبکتگین را افتاده بود و آن ابن بود که: مردهی هر آمد و قصه‌ای بسطان داد و گفت دو هزار دینار در کسه سر بسته بقاضی سهر امائب دادم و خود بسفیری رفتم آنچه ما خود برده بودم دزدان در راه هندوسان از من بستند و آنچه بقاضی سپرده بودم

(۱) ص ۸۶ - ۸۷

(۲) ص ۱۰۱ - ۱۰۵

بازستم . چون بخانه آوردم سر کیسه باز کردم . درمهای مسین یافتیم . بقاضی باز
 گشتم که : من کیسه زرتو سپردم و اکنون پرمس می یابم ، چگونه باشد ؟ گفت :
 تو بوقت تسلیم مرا نمودی و نه کیسه سر بسته و مهر نهاده بمن آوردی ؟ من هم
 چنان بتو باز دادم و از تو پرسیدم که : این کیسه تو هست ؟ گفتی : هست . اکنون
 بهشك ریش آمدی گفتیم : الله الله ای مولانا ، بفریاد بنده رس ، که بر تاهی تان
 قدرت ندارم . سلطان از جهت او رنجور شد . گفت : دل فارغ دار ، که تدبیر زر
 تو مرا باید کرد . آن کیسه پیش من آر . مرد برفت و کیسه بیاورد . محموله گره
 بر گره کیسه نگاه کرد . حای نشان شکافی ندید . گفت : کیسه هم چنین پیش من
 بگذار و هر روزی سه من نان و یک من گوشت و هر ماهی دیناری از و کیل من
 بسنان ، تا من تدر زر تو کنم . مس محمود نیم روزی بسوقت قیلوله آن کیسه را
 پیش خود نگاه و اندیشه بر گماشت که . چون تواند بودن ؟ آخر دلش بر آن قرار
 یافت که : مگر باشد که این کیسه شکافته باشندوزر بیرون کرده و مازرقونموده
 مقرمهای داشت ، مذهب ، سحت نیکو ، بروی نهالی افکنده نیم شنی برخواست
 و کارد سر کشید و چند یک گز ارین مقرمه بپرید و باز حای شد . روز دیگر سپیده
 دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود فراش خاص ، که خدمت کردی ، پامداد برفت
 تا نهالی بروید مقرمه را دید دریده . سخت تنگدل شد و ترسید ، چنانکه گریه
 بر فراش افتاد و در فراش خانه فراشی پیر بود ، او را بدید و گفت : ترا چه بوده است ؟ گفت :
 نمی یارم گهنن . گفت : میندیش و با من مگوی . گفت : کس را با من ستیزه بوده
 است ، در خیش خاه شده است و مقرمه سلطان را قدر یک گز دریده است .
 اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد گهت حزتو هیچ کس دیده ؟ گفت .
 نه . گفت : س تو دل فارغ دار ، که من حاره آن دانم و ترا پیاموزم . سلطان
 بشکار رفته است . درین شهر رفوگری هست ، مردی کهل و دکانی در فلان جادارد
 و احمد نام اوست و در رفوگری سخن استامسب و رفوگران ، که درین شهرند ،
 همه شاگرد اویند . این مقرمه را پیش وی برو خندان که مزد خواهد بد و ده ، تا
 او آن چنان کند که استاد ترین کسی بجای نیارد که : آنرا رفو کجا کرده است .

فراش در حال مقرمه را به گرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت : ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند ؟ گفت : نیم دینار . به گفت : يك دینار بستان و هر چه استادی تست بجا آر . گفت : سپاس دارم ، دل فارغ دار . فراش يك دینار بوی داد و گفت : زود می باید کرد . گفت : فرها نماز دیگر بیاو ببر . روز بوعده هرفت ، مقرمه را پیش فراش بنهاد ، چنانکه او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود . فراش شاد شد و بخانه برد و کشید ، هم چنانکه روی نهالی بود . چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی درخیش خانه شد ، بقیلوله نگاه کرد ، مقرمه را درست دید گفت : فراش را بخوانید چون فراش پیامد گفت : این مقرمه دریده بوه ، که درست کرد ، گفت : ای خداوند ، هرگز دریده نبود ، دروغ می گویند . گفت : ای احمق ، مترس ، من آن را دریدم مرا در آن مقصودی بوده است . بگو که : این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است ؟ که بعایت نيك کرده است . گفت : ای خداوند ، فلان رفوگر و بنده چون دیدم بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد . سلطان محمود گفت : هم اکنون خواهم که اورا پیش من آری و بگویی که : ترا سلطان می خواهد . چون پیامد نزدیک من آرش . فراش رفت و رفوگر را پیش سلطان آورد . رفوگر چون سلطان را تنها دیدنشسته ، سخت ترسید سلطان او را گفت : مترس ، ای استاد ، بیا ، این مقرمه را تو رفو کردی ؟ گفت : آری . گفت : سخت استادانه کرده ای گفت : بدولت خداوند نيك آمده است . گفت : درین شهر هیچ از تو استاد تر هست ؟ گفت : نه . گفت : سحنی از تو پرسم ، راست گوی . گفت : بپادشاه بهتر از راست گفتم صواب چه باشد ؟ گفت : درین يك سال هیچ کیسه دیبای سبز رفو کرده ای ، بخانه محتشمی ؟ گفت : کردم گفت : کجا ؟ گفت : بخانه قاضی شهر و دودینار مرا هر داده است گفت : اگر آن کیسه بینی بشناسی ؟ گفت : بشناسم . محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و رفوگرداد و گفت : این کیسه هست ؟ گفت : آری . گفت : کجا رفو کرده ای ؟ انگشت بر آن نهاد و گفت : این جا کرده ام محمود بمتعجب نیز ماند ، اریکی که کرده بود گفت : اگر حاجت